

جهت خرید فایل word به سایت www.kandooon.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۰۵۱۱ تماس حاصل نمایید

شاهنامه فردوسی

شاهنامه فردوسی که در حدود پنجاه هزار بیت دارد، شامل قسمتهای اساطیری و داستانهای تاریخی و ملی است. این اثر جاویدان بر اثر نفوذ شدیدی که میان طبقات مختلف ایرانیان یافت در همه ادوار تاریخی مورد توجه بود، چنانکه همه شاعران حماسه سرای ایرانی تا عهد اخیر تحت تاثیر آن بوده اند، بدین ترتیب فردوسی را زنده کننده مجدد و بزرگی دیرین ملت ایران و نگاهدارنده زبان، فرهنگ و ادبیات و هنر ایرانی و برگزیده جاویدان اتحاد ملی ایران باید دانست.^۱

فردوسی حدود چهار هزار بیت درباره پادشاهی انوشیروان سروده است که در این جا به بررسی اشعار وی پرداخته می شود:

بر تخت نشستن انوشیروان و اندرز او به ایرانیان:

پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود. انوشیروان پسر قباد چون به تخت نشست اندرزهایی به ایرانیان داد و گفت: جمله هستی به فرمان خداست و ...^۲ کسری مردم را به دادگری خود نوید داد و کشور را به چهار بخش تقسیم کرد و باژ را تقلیل داد و آن را در سه قسط وصول کرد.^۳

شاهان، به ویژه شاه چین و هند که آوازه او را شنیدند باژ را پذیرفتند و فرستادگانی به درگاهش گسیل داشتند. انوشیروان آنگاه به اطراف و اکناف کشور خود سفر کرد و به گرگان و خراسان و آمل رفت و به کوهی رسید که جای فریدون بود، و در آنجا بود که آگاه شد ترکان چه ستمهایی به مردم روا می دارند سپس فرمان داد تا دیواری عظیم بنا

کردند و راه ترکان را بستند. آنگاه به هندوستان رفت و مورد استقبال گرم قرار گرفت و از آنجا به سرکوبی بلوچان و گیلانیان- پرداخت و از آنجا به پایتخت خویش (مداین)

مراجعت کرد.^۱

به سر بر نهاد ان دل افروز تاج
چو بنشست سالار با رایزن
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
دل ما پر از افرین باد و مهر
ازو مستمندیم ، ازو شادکام
ازویست فر و بدویست زور
نفس جز به فرمان او نشمریم
کند، در جهان باشد از داد شاد
به فرجام بد تا تن خود کند
بدین تنگی اندر مرا راه نیست
به پاسخ همی رای فرخ نهیم
شود بیگمان هر کسی از داد شاد
چه دانی که فردا چه گردد زمان
تو فردا چتی گل نیاید به کار
زیماری اندیش و درد و گزند
چنانیم با مرگ چون باد و برگ
همی رای ناتندرستی کند
یکی درمندی بود بی پزشک
نخواهد به دیوانگی بر گوا
نماندش نزد کسی ابروی
سوی راستی راه باریکتر

چو کسری نشست از بر تخت عاج
بزرگان گیتی شدند انجمن
سر نامداران زبان برگشاد
چنین گفت کز کردگار سپهر
کزیست نیک و بد و کام و نام
به فرمان او ابد از چرخ خور
ز رای و ز پیمان او نگذریم
به تخت مهی بر هر انکس که داد
هر انکس که اندیشه بد کند
از اندیشه دل کس آگاه نیست
ز ما هر چه پرسید پاسخ دهیم
اگر پادشاه را بود پیشه داد
از امروز کاری به فردا ممان
گلستان که امروز باشد ببار
بدانگه که یابی تنت زورمند
پس زندگی یاد کن روز مرگ
هر آنکه که در کار سستی کنی
چه چیره شود بر دل مرد رشک
وگر بر خرد چیره گردد هوا
دگر مرد بیکار و بسیار کوی
به کژی ترا راه تاریکتر

بد اید که کندی و سستی کنی
نگیرد ز تخت سپهری فروغ
به بیچارگان بر بیاید گریست
ز دشمن بود ایمن و تندرست
ز دشمن بود ایمن و تندرست
جهان پر ز خوبی و ارایشست
کبشتش بود خوردن و اب خون
شنید این برآورده اواز من
همه ساله با بخت همره بوید
به داد و خرد راه بگزیده ایم
بد و نیک بی او نیاید پدید
به بایسته کاری به بیگانه و گاه
که برمن بپوشد چنین داستان
ز لشکر نبرده سواران من
نگه کرد باید به نام و به ننگ
نباید به داد اندرون کاستی
ببندد بدین بارگه بر میان
چو باشد پرستنده با رای و شرم
نباشد خردمند و ایزدپرست
نباید غم نا جوانمرد خورد
بدارید و از ما مدارید پاک
جهاندار و پیروز و فرمانروا
نماینده ما را سوی داد راه
از اندیشه هر کسی برترست
بیاراست جان و دل ما به مهر
ترا بر پرستش بود یارمند

به کاری که تو پیشدستی کنی
اگر جفت گردد زبان با دروغ
سخن گفتن کژ ز بیچارگیست
چو برخیزد از خواب شاه از نخست
خردمند و از خوردنی بینیاز
اگر شاه با داد و بخشایشست
وگر کژی ارد به رای اندرون
هر انکس که هست اندرین انجمن
بدانید و سرتاسر اگه بوید
که ما تاجداران بسی دیده ایم
ولیکن ز دستور باید شنید
هر انکس که اید بدین بارگاه
نباشم ز دستور همداستان
به درگاه بر کارداران من
چو روزی بریشان نداریم تنگ
همه مردمی باید و راستی
هر انکس که باشد ز ایرانیان
بیابد ز ما گنج و گفتار نرم
چو بیداد گیرد کسی زبردست
مکافات یابد بدان بد که کرد
شما دل به فرمان یزدان پاک
که اویست بر پادشا پادشا
فروزنده تاج خورشید و ماه
جهاندار و بر داوران داورست
زمان و زمین افرید و سپهر
نگهدار تاجست و تخت بلند

دل و چشم دشمن به فرمان بدوخت
همه نیکوی زیر پیمان اوست
همان آتش و آب و خاک نزنند
روان ترا اشنایی دهند
پرستش همه زیر پیمان اوست
جهانی ازو مانده اندر شگفت
برو افرینی تو اراستند
سخنهای گیتی سراسر برانند
وزو نامزد کرد اباد شهر
دل نامداران بدو شاد کرد
نهاد بزرگان و جای مهان
که بخشش نهادند ازادگان
بیمود دانا بر و بوم گیل
ز خاور ورا بود تا باختر
چنین پادشاهی و اباد بوم
نیازش به رنج تن خویش بود
جهانی برو خواندند افرین
اگر کم بدش جاه اگر بیش از وی
نرسته ست کس پیش ازین نابسود
قباد آمد و ده یک آورد راه
بکوشد که کهتر چو مهتر کند
به دریا بس ایمن مشو از نهنگ
ببخشید بر جای ده یک خراج
بزرگان و بیدار دل موبدان
زمین را ببخشید و بر زد رسن
گر ایدونکه دهقان نگرده دژم

شما را دل از مهر ما برفروخت
همه تندرستی به فرمان اوست
ز خاشاک تا هفت چرخ بلند
به هستی یزدان گویی دهند
ستایش همه زیر فرمان اوست
چو نوشیروان این سخن برگرفت
همه یکسر از جای برخاستند
شهنشاه دانندگان را بخوانند
جهان را ببخشید بر چهار بهر
نخستین خراسان ازان یاد کرد
دگر بهره زو بد قم و اصفهان
وزان بهره ای اذربادگان
وز ارمینه تا در اردبیل
سوم پارس و اهواز و مرز خزر
چهارم عراق آمد و بوم روم
وزین مرزها هر که درویش بود
ببخشید اگنده گنجی برین
زشاهان هر انکس که بد پیش ازوی
بجستند بهره ز کشت و درود
سه یک بود یا چاریک بهر شاه
ز ده یک بر ان بد که کمتر کند
زمانه ندادش بر ان درنگ
چوکسری نشست از بر تخت عاج
شدند انجمن بخردان و ردان
همه پادشاهی شدند انجمن
گزیتی نهادند بر یک درم

به هنگام ورزش نبودی به جای
زکشتن زمین خوار نگذاشتی
پراگنده شد رسمهای کهن
به خرمستان بر همین زد رقم
که در مهرگان شاخ بودی بیار
نبودی جزین تا سر سال رنج
نکردی به بار اندرون کس نگاه
دیدنی غم و رنج کشت و درود
به سالی ازو بستنی کاردار
به سالی به سه بهر بود این درم
ازین باژ بهری به هر چار ماه
نبودی به دیوان کسی بی شمار
به سه روزنامه به موبد سپرد
نگهبان ان نامه دستور بود
به هر کرداری و هر مهتری
گزیت سر و باها بشمرد
ز باژ و خراج و ز کشت و درود
که تا نیک و بد زو نماند نهان
به هر جای ویرانی اباد کرد

کسی را کجا تخم یا چارپای
ز گنج شهنشاه برداشتی
به ناکسته اندر نبودی سخن
گزیت رز بارور شش درم
ز زیتون و از گوز و هر میوه دار
ز ده بن، درم، یک رسیدی به گنج
وزان خوردنیهای خرداد ماه
کسی کش درم بود و دهقان نبود
براندازه از ده درم تا چهار
کسی بر کدیور نکردی ستم
گزارنده بردی به دیوان شاه
دیبر و پرستنده شهریار
گزیت و خراج آنچه بد نام برد
یکی انکه بر دست گنجور بود
دگر تا فرستد به هر کشوری
سدیگر که نزدیک موبد برد
به فرمان او بود کاری که بود
پراکنده کاراگهان در جهان
همه روی گیتی پر از داد کرد

رسیدن منذر نزد انوشیروان و دادخواهی او از بیداد قیصر روم:

هنگامی که انوشیروان از گیلان بسوی مداین می آمد در راه نعمان بن منذر از دست
قیصر روم به او پناه آورد و انوشیروان سی هزار نفر سپاهی به منذر داد و به نبرد با قیصر
فرستاد، و خود نیز لشکری به روم برد و در آنجا به فتوحاتی دست پیدا کرد. سپس

رهسپار انطاکیه گشت و او را به حدی از این شهر خوش آمد که فرمان داد شهری بنام
زیب خسرو همانند انطاکیه بسازند. قیصر که از پیشرفت انوشیروان در روم متوحش شده

بود، فرستادگان نزد انوشیروان فرستاد و باژ پذیرفت.^۱

ز گیلان به راه مداین کشید
به ره بر یکی لشکری بیکران
سواری بیامد بکردار گرد
پیاده شد از اسپ، بگشاد لب
چو منذر بیامد به نزدیک شاه
پرسید ازو شاه و شادی نمود
جهان دیده منذر زبان برگشاد
بدو گفت اگر شاه ایران تویی
چرا رومیان شهر یاری کنند
وگر شاه، بر تخت، قیصر بود
چو دستور باشد گرانمایه شاه
سواران دشتی ز رومی سوار
ز گفتار منذر بر اشفت شاه
ز لشکر زبان اوری برگزید
بدو گفت از ایدر برو تا به روم
به قیصر بگوی از نداری خرد
اگر شیر جنگی بتازد به گور
ز منذر تو گر دادی ای بست
چپ خویش پیدا کن از دست راست
چو بخشنده بوم و کشور منم
هم ان کنم کار کز من سزد

شمار و کران سپه را ندید
پدید آمد از دور نیزه وران
کزان لشکر گشتن بد پایمرد
چنین گفت کاین مندرست از عرب
هه مهتران برگشادند راه
ز دیدار او روشنایی فزود
ز روم و ز قیصر همی کرد یاد
نگهدار و پشت دلیران تویی
به دشت سواران سواری کنند
سزد گر سرافراز بی سر بود
نبیند چو ما نیز فریاد خواه
به ایند در کوشش و کارزار
که قیصر همی برفرازد کلاه
که گفتار قیصر بدانند شنید
میاسای هیچ اندر اباد بوم
ز رای تو مغز تو کیفر برد
کنامش کند گور و هم اب شور
که او را نشست از بر کرکست
چو پیدا کنی مرز جویی رواست
به گیتی سرافراز و مهتر منم
نمانم که بادی برو بر وزد

یکی در نهان خویشتن را ببین
در گاو تا برج ماهی مراست
ترا تیغ پولاد گردد چو موم
بیامد بکردار باد دمان
بیچید بیمایه قیصر ز داد
همی دور دید از بلندی نشیب
سخن باور ان کن که اندر خورد
برینگونه بر بد بیالد همی
بیالد کسی از کران تا کران
وزان دشت بی اب دریا کنم
سخنهای قیصر همه یاد کنم
که با مغز قیصر خرد نیست جفت
جهان جستن و جنگ و پیمان کراست
وزان کوشش و غارت و تاختن
به شب زیر آتش کند هر دو دست
سپاه اندر آمد ز هر سو به جای
زمین قیرگون شد هوا ابنوس
سواران شمشیر زن سی هزار
بفرمود کز دشت نیزه وران
که آتش برارند ازان مرز و بوم
بدین کینه بر نامداری نوام
چه رومی برمن چه یک مشت خاک
از ایران فرستیم نزدیک اوی
به قیصر بود روم ما را پسند

چو با تازیان دست یازی به کین
و دیگر که ان پادشاهی مراست
اگر من سپاهی فرستم به روم
فرستاده از پیش نوشیروان
بر قیصر آمد پیامش بداد
نداد ایچ پاسخ ورا جز فریب
چنین گفت کز منذر کم خرد
اگر خیره منذر بنالد همی
گر ایدونکه از دشت نیزه وران
زمین انکه بالاست پهنا کنم
فرستاده بشنید و آمد چو گرد
براشفت کسری به دستور گفت
من او را نمایم که فرمان کراست
ز بیشی و از گردن افراختن
پشیمانی افزون خورد زانکه هست
بفرمود تا در دمیدند نای
ز درگاه برخاست اوای کوس
گزین کرد ازان لشر نامدار
به منذر سپرد ان سپاه گران
سپاهی بر از جنگجویان به روم
که هر چند من شهریاری نوام
ز روم و ز رومی مدار ایچ باک
فرستاده ای را کنون چربگوی
مگر خود نیابت ازین پس گزند

سپس انوشیروان نامه ای به قیصر روم نگاشت و قیصر نیز بدو پاسخ داد:

به قیصر یکی نامه فرمود شاه
جهانگیر و زنده کن کعباد
نگهبان ان مرز و اباد بود
گرانمایگی جز به یزدان نجست
کزویست پیروزی و دستگاه
اگر جنگ جوید اگر داد مهر
مکن هیچ با تازیان داوری
تو دانی کزو رنج بینی بزرگ
نمانم به تو لشکر وتاج و گاه
به شمشیر یابد ز ما سرزنش
چو خواهی که پیمان بماند به جای
سر و گه تو زیر پی بسپر
بدان کو نجوید به بیداد شور
سواری گزیدند از ان بارگاه
جهاندیده و گرد و روشن روان
بیامد بر قیصر نامدار
همه رای کسری بدو کرد یاد
پیچید و اندر شگفتی بماند
برو پر ز چین کرد و رخساره زرد
پدیدار کرد اندرو خوب و زشت
نخست افرین کرد بر کردگار
کزویست پرخاش و آرام و مهر
وزو به یکی پیش او با کمر
سر مشتری زیر شمشیر تست
به تخم کیان باژ هرگز نداد
همان با سر و افسر و کشورم

نویسنده ای خواست از بارگاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
به نزدیک قیصر سرافراز روم
سر نامه کرد افرین از نخست
خداوند گردنده خورشید و ماه
که بیرون شد از رای گردان سپهر
تو گر قیصر روم و گر مهتری
و گر میش گیری ز چنگال گرگ
و گر سوی منذر فرستی سپاه
اگر زیر دستی شود برمنش
تو زان مرز یک رش منه پیش پای
اگر بگذری زین سخن بگذرم
درو از خداوند دیهیم و زور
نهادند بر نامه بر مهر شاه
چناچون بایست چیره زبان
فرستاده با نامه شهریار
برو افرین کرد و نامه بداد
سخنهای بشنید و نامه بخواند
ز گفتار کسری سرافراز مرد
نویسنده ای خواند و پاسخ نبشت
سر نامه چون گشت مشکین زقار
نگارنده بر کشیده سپهر
به گیتی یکی را کند تا جور
اگر خود سپهر روان زیر تست
به دیوان نگه کن که رومی نژاد
تو گر شهریاری نهمن کهترم

ز بیم پی پیل و اوای کوس
که دارد به پرخاش با روم تاو
ز ما بود ان شاه ازاد مرد
چه سازی به ما بر چنین داوری
گذشت ان ستم بر نگیریم نیز
براریم گرد از کران تا کران
وگر بستد از چرخ گردان کلید
همه کام خود یابد اندر جهان
ز تنیدی کسری نیامدش یاد
که با من مسیح و چلیپاست جفت
دژم دید پاسخ، بیامد دژم
سخنهای قیصر همه یاد کرد

چه باید پذیرفت چدین فسوس
بخوادم کنون از شما باژ و ساو
سکندر شنیدی به ایران چه کرد
نهفته نشد تیغ اسکندری
به تاراج برند یک چند چیز
ز دشت سواران نیزه وران
نه خورشید نوشیروان افرید
که کس را نخواند مهی از مهان
فرستاده را هیچ پاسخ نداد
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت
فرستاده با او نزد هیچ دم
بیامد بر شاه ایران چو گرد

پس از آن انوشیروان درصدد جنگ با قیصر روم برآمد و بدان سوی لشکر کشید:
براشفت با گردش روزگار
وزان نامه چندی سخنها براند
چه با پهلوانان لشکر شکن
که ارد سوی جنگ قیصر سپاه
خروشیدن کوس و رویینه خم
همی از پی راستی جست جنگ
ز یزدان نیکیدهش کرد یاد
به دریای قیر اندر اندود چهر
هوا یکسر از پریشان گشت لعل
نه اندر هوا باد را ماند راه
زمین شد بکردار دریای نیل
همی رفت با تاج و زرینه کفش

چو برخواند ان نامه را شهریار
همه موبدان و ردان را بخواند
سه روز اندران بود با رایزن
چهارم بر ان راست شد رای شاه
برامد ز در ناله گاوادم
به آرامش اندر نبودش درنگ
سپه برگفت و بنه برنهاد
یکی گرد بر شد که گفتی سپهر
پوشید روی زمین را به نعل
نبد بر زمین پشه را جایگاه
ز جوش سواران و از گرد پیل
جهاندار با کاویانی درفش

به پیش سپاه اندرون کوس و پیل
بشد تیز تا اذربادگان
پیاده شد از دور و بگذشت اسپ
دو رخ را به اب دو دیده بشست
نهادند گاهی به زر ازده
به اواز برخواند موبد درست
همه دامن قطره ها کرده چاک
به زمزم همه افرین خواندند
جهان افرین را نیایش گرفت
نمودن دلش را سوی داد راه
به جایی که درویش دیدند نیز
کشیدند لشکر ز هر سوی رده
سخنهای بایسته چندی براند
سوی مرزبانان ایران زمین
جهان را ز دشمن نگهدار بید
همه داد جویید با زیر دست
بدان تا نیابد بداندیش راه
نباید که ایمن بخرسد بسی
پراکنده شد زو خیر گرد بوم
ز گردان بر و بوم شد ناپدید
فراوان بیامد بر شهریار
ز هر سو پیام و درود آمدی
جز از بزم و نه چیر چیزی ندید
به بزم آمدندی بر شهریار
سپه را درم دادن آغاز کرد
که در جنگ با رای و ارام بود

همی برشد اوازشان تا دو میل
پس پشت و پیش اندر ازادگان
چو چشمش برآمد به اذرگشسپ
ز دستور پاکیزه برسم بجست
نوان اندر آمد به تشکده
نهاده بدو نامه زند و است
رد و هیرید پیش غلطان به خاک
بزرگان همه گوهر افشانند
چو نزدیکتر شد ستایش گرفت
وزو خواست پیروزی و دستگاه
پرستندگان را ببخشید چیز
یکی خیمه زد پیش تشکده
دبیر خردمند را پیش خواند
یکی نامه فرمود با افرین
که ترسنده باشید و بیدار
کنارنگ با پهلوان هر که هست
بدارید چندانکه باید سپاه
درفش مرا تا نبیند کسی
از تشکده چون بشد سوی روم
به پیش آمد انکس که فرمان گزید
جهانجوی با هدیه و با نثار
به هر بوم و بر کو فرود آمدی
ز گیتی به هر سو لشکر کشید
چنان بد که هر شب زگردان هزار
چو نزدیک شد رزم را ساز کرد
سپهدش شیروی بهرام بود

بسی پندها بر دلش کرد یاد
گشسپ جهانجوی پیش بنه
که بر کینه گه داشتی دل به جای
بسی پند و اندز نیکو براند
روان دلش را خرد یاد داد
بدان تا نماند سخن در نهان
ز پرمایگان و ز گنداوران
دم خویش بی رای من بشمیرد
وگر بر بزگان که دارند گنج،
وگر پیش لشکر بجنبند ز جای،
وگر ناپسندیده کاری کنی،
خداوند بهرام و کیوان و هور
و گر چون ستاره شود زیر میغ
جهانجوی در قلب مایه منم
گهی بر چپم گاه بر میمنه
نجویم به رزم اندر ارام و خواب
گرفت ان سخنهای کسری به یاد
به هر خیمه و خرگهی بر گذشت
چنینست فرمان بیدار شاه
کسی سوی خاک سیه بنگرد
چو آید ز فرمان یزدان برون
به روز سپید و شب تیره فام
همی داشتی نیک و بد را نگاه
بد و نیک را خوار نگذاشتی
ورا دخمه کردی بدان جایگاه
کمان و کمنند و کلاه و کمر

چپ لشکرش را به فرهاد داد
چو استاد برزین ابر میمنه
به قلب اندرون بود مهران به پای
ز لشکر جهاندیدگان را بخواند
طلایه به هر مزد خرد داد
به هر سو برقتند کارا گهان
چنین گفت کای لشکر بیکرن
اگر یک تن از راه من بگذری
به درویش مردم رسانید رنج
وگر کشتمندی بگوید به پای
گر اهنگ بر میوه داری کنی
به یزدان که او داد دیهیم و زور
که در دم میانش ببرم به تیغ
به پیش سپه بر طلایه منم
نگهبان پیل و سپاه و بنه
به خشکی روم گر به دریای اب
منادیگری نام او شیرزاد
بیامد دمان گرد لشکر بگشت
خروشید کای بیکرانه سپاه
که گر جز به داد و به مهر و خرد
بر ان تیره خاکش بریزند خون
به پند منادی نشد شاه رام
همی گرد لشکر بگشتی به راه
ز کار جهان آگهی داشتی
ز لشکر کسی کو بمردی به راه
وگر باز مانندی ازو سیم و زر

نبودی جدا چیز ازو در مغاک
که نوشیروان ان بزرگی گرفت
ورا رای هوش و درنگ امدی
که رفتی بر دشمن چاره جوی
نکردس ستم ان خردمند شاه^۱

بد و نیک با مرده بودی به خاک
جهانی بدو مانده اندر شکفت
به هر جایگاهی که جنگ امدی
فرستاده ای خواستی راستگوی
اگر یافتندی سوی داد راه

انوشزاد و شورش او

پس از صلح با قیصر روم، انوشیروان به شام و اردن رفت و در آنجا شایع شد که در گذشته است، و در نتیجه فرزندش انوشزاد که از همسر مسیحی وی بود در جندی شاپور سر به شورش برداشت.

انوشیروان به مرزبانان مداین نامه ای نوشت، تا به نبرد با انوشزاد پردازند و در نتیجه

انوشزاد سرکوب و سپس در بند و اسیر گردید و در نهایت کشته شد.^۲

جهاندار کسری چو خورشید بود	جهان را ازو بیم و امید بود
بدینسان رود افتاب سپهر	به یک دست شمشیر و یک دست مهر
نه بخشایش ارد به هنگام خشم	نه خشم ایدش گاه بخشش به چشم
چنین بود ان شاه خسرو نژاد	بیاراسته بد جهان را به داد
اگر شاه دیدی اگر زبردست	و گر پاکدل مرد یزدانپرست
چنان دان که چاره نباشد ز جفت	ز پوشیدن و خورد و جای نهفت
اگر پارسا باشد و رایزن	یکی گنج باشد پراگنده زن
بویژه که باشد به بالا بلند	فروه هشته تا پای مشکین کمند
خردمند و با دانش و رای و شرم	سخن گفتن خوب و اوای نرم
بدینسان زنی داشت پرمایه شاه	به بالای سرو و به دیدار ماه
به دین مسیحا بد ان ماهروی	ز دیدار او شهر پر گفتگوی

ز ناهید تابنده تر بر سپهر
نجستی بر آن خوبرخ تند باد
هنرمند و زیبای شاهنشاهی
عزیر و مسیح و ره زردهشت
دو رخ را به اب مسیحا بشست
زمانه بدو مانده اندر شگفت
که از گل نیامد جز از خار بار
ببستند و کردند زندان اوی
ز ایران و نزد پدر دور بود
بدین شهر با او به زندان بدند
بنالید از آن جنبش و رنج راه
ز رنج تن از بار دادن بماند
که تیره شد آن فر شاهنشاهی
زمانه زمین دیگری را سپرد
که هرگز ورا نام نوشی مباد
شود شادمان، تیره دارد گهر
که گر شادی از مرگ من، تو ممیر
چه از پیش باشد، چه پستر، یکیست
که با ایزدش کار پیراسته
ستمکاره خوانیمش و کم خرد
نشاید که بار آورد بوی مشک
که پالیزبانش به آغاز کشت
ببرد ز خورشید و از اب پاک،
ز خاکش بود زندگانی و مرگ'

یکی کودک امدش خورشید چهر
ورا نامور خواندی نوشزاد
بباید بر سان سرو سهی
چو دوزخ بدانست و راه بهشت
نیامد همی زند و استش درست
ز دین پدر کیش مادر گرفت
چنان تنگدل گشت ازو شهریار
در کاخ و فرخنده ایوان اوی
نشستنگهش گندشاپور بود
بسی بسته و پرگزندان بدند
بدانگه که باز امد از روم شاه
چنان شد ز سستی که از تن بماند
کسی برد زی نوشزاد اگهی
جهاندار بیدار کسری بمرد
ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد
کسی کو به مرگ شه دادگر
بدین داستان زد یکی مرد پیر
چودانی که از مرگ خودچاره نیست
ز مرگ، ان نباشد روان کاسته
پسر کو ز راه پدر بگذرد
اگر تخم حنظل بود تر و خشک
چرا گشت باید همی زان سرشت
اگر میل دارد کسی سوی خاک
نه زو بار باید که ماند نه برگ

سپس شرح بیمار شدن انوشیروان می آید و فتنه ای که بدنبال آن نوشزاد بر پا کرد:
یکی داستان کردم از نوشزاد
اگر چرخ را هیچ بدری بدی
پسر سر چرا پیچد از راهاوی
ز من بشنو این داستان سر به سر
چو گفتفار دهقان بیاراستم
که ماند ز من یادگاری چنین
پس از مرگ بر من که گوینده ام
چنین گفت گوینده پارسى
که هر کس که بر پادشا دشمنست
هم از نوشزاد امد این داستان
چو بشنید فرزند کسرى که تخت
در کاخ بگشاد فرزند شاه
کسى کوز بندخرد جسته بود
ز دیوانگان بندها برگرفت
به شهر اندرون هر که ترسا بدند
بسی انجمن کرد بر خویشتن
همی داد مادر و را خواسته
فراز آمدنش تنى سى هزار
همه شهرهایی که بد گرد اوی
یکی نامه بنوشت نزدیک خویش
به برخیز شاها که مهتر تویی
همه شهر ایران ترا شد چوروم
پدر مرد ازان پس که بیمار شد
خبر زین به شهر مداین رسید
نگهبان مرز مداین ز راه

نگر تا نیچی سر از راه داد
همانا که بدریش کسرى بدی
نشست کیى جوید و گاه اوی
بگویم ترا ای پسر در به در
بدین خویشتن را نشان خواست
برو افرین کو کند افرین
بدین، نام جاوید جوینده ام
که بگذشت سال از برش چارسى
نه مردم نژادست کهرمنست
که یاد امد از گفته باستان
بپردخت ازان خسروانى درخت
برو انجمن شد ز هر سو سپاه
به زندان نوشیروان بسته بود،
همه شهر زو دست بر سر گرفت
اگر جاثلیق ار سکوبا بدند
سواران گردنکش و تیغزن
که از شاه بد گنجش اراسته
همه نامدار از در کارزا
گرفت و برآمد ازو گفت و گوی
به قیصر ازان رای تاریک خویش
هماواز و همکیش و قیصر تویی
چه ایران و اذر چه اباد بوم
سر بخت برگشته بیدار شد
که امد ز فرزند کسرى پدید
سواری برافکند نزدیک شاه

چنان کاگهی بود اندر نهفت
بیامد به نزدیک نوشیروان
سخنها که پیدا شد از نوشزاد
می گشت ازان کار و خیره بماد
نشست و سخن گفت چندی به راز
بفرمود تا پیش او شد دبیر'

سخن هر چه بشنید با او بگفت
فرستاده بر سان اب روان
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد
ازو شاه بشنید و نامه بخواند
جهاندار با موبد سرفراز
چو گشت این سخن بر دلش جایگیر

پس از آگاهی یافتن از فتنه نوشزاد، انوشیروان نامه ای به رام برزین نگهبان مرز مداین

می نویسد مبنی بر اینکه نوشزاد را سرکوب و اسیر نماید:

پراژنگ رخ، لب پراز باد سرد
که چرخ و زمان و زمین افرید
فرزونده‌فر و دیهیم و گاه
ز گرد پی مورد تا رود نیل
همه زیر فرمان یزدان روند
نه زو پادشاهی بخواهد برید
که آمد ز فرزند چندین گزند
که کشتند با نوشزاد انجمن
سزد گر به گیتی نماند بسی
ز کسری براغاز تا نوشزاد
رها نیست از چنگ و منقار مرگ
نماید سرانجام و اغاز خویش
برش پر ز خون سواران بود
پراز خویرخ چاک پیراهن
برو بگذرد پر و پیکان مرگ
به مرگ پسر شاد نبود بسی

یکی نامه بنوشت پر داغ و درد
نخستین بران افرین گسترید
نگارنده هور و کیوان و ماه
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل
گر از خاک و بر چرخ گردان روند
نه فرمان او را کرانه پدید
بدانستم این نامه ناپسند
وزان پر گناهان زندان شکن
چنین روز اگر چشم دارد کسی
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
سر پشه و مور تا پیل و کرگ
زمین گر گشاده کند راز خویش
کنارش پر از تاجداران بود
پراز مرد دانا بود دامنش
چه افسر نهی بر سرت بر، چه ترگ
سخن آنکه، ایدر نماند کسی

که جز مرگ کسری نگیرند یاد
به مرگ کسان شاد باشد سزد
نگیرد کسی یاد جز بدنژاد
چنین دیو با او هماواز گشت
برافروخت چون خواست آمد به بن
بدین اگهی، خیره کردی تباه
همو بود زیبایی شاهنشهی
سزوار جان بداندیش اوی
اگر کیش فرزند ما پاک نیست
همی بر دل ما نسنجد به چیز
وز ازرم ما دل پیرداختند
بدین زبردستی نه اندرخورند
زکردار ایشان تو دل بد مکن
که از دانش برتران برترست
به نزدیک یزدان نیکیشان
فزونی و دیهیم شاهنشهی
مر بر فزونی فزایش بدی
به جای دگر یافت آرام و خواب
بترسم که رنج تن آمد مرا
مرا از چنین کار تیمار نیست
همه زار و خوارند بر چشم من
مرا اب تیره دراید به جوی
گمانم که قیصر به تن خویش اوست
ز دین نیاگان خود بگذرد
بگیرد نیازد به کین پدر
به دشنام او لب نباید گشاد

گروهی که یارند با نوشزاد
اگر خود گذر یابد از روز بد
و دیگر که از مرگ شاهان داد
سرنوشزاد از ز ما بازگشت
نباشد برو پایدا این سخن
نبایست کو نزد ما پایگاه
اگر تخت گشتی ز کسری تهی
چنین بود خود در خور کیش اوی
ازین بر دل اندیشه و باک نیست
وزان خواسته کو تبه کرد نیز
هرانکس که با او به هم ساختند
بداندیش و بدکار و بدگوهرند
ازین دست خوارست بر ما سخن
مرا تری و باک از جهان داورست
مبادا که شد جان ما ناسپاس
مرا داد پیروزی و فرهی
سزای دهش گر نیایش بدی
نه از پشت من رفت یک قطره اب
چو بیدار شد دشمن آمد مرا
اگر گاه خشم از جهاندار نیست
هم انکس که با او شدند انجمن
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی
ازان کو هم او از و هم کیش اوست
کسی را که کوتاه باشد خرد
پسران بود به که دین پدر
گر این بیخرد سرپیچد ز داد

که او از پی و خون و اندام ماست
مدارا کن اندر میان و درنگ
به جنگ اید او، هیچ ندی مکن
مگزش از گنه بازگشتن بود
سزد گر نباید بدو خاک شست
به پستی نهد روی سرو بلند
مدار ایچ ازو گرز و شمشیر باز
نشاید جدا کردن او را ز خوی
چو با شاه گیتی کند کارزار
چو خون سر خویش جوید به خاک
ز دیهیم ما سر بتابد همی
گزیده تباهی ز چرخ بلند
پرستار با هوش و پشمینه پوش
ورا رامش و زنگدانی مباد
که با اتش اب اندر اری به جوی
نهاد زمانه برینست و بس
که گه مغز یابی و گه پوستی
بخواهد ربودن چو بنمود روی
که گردون گردان برارد بلند
کجا سرد بیچند چندی ز داد
گزاف جهان باین درازی مدان
همی از پی کیش پیچید سرش
زنی تیز، گردد کسی زان دژم
به فرجام خصم ش چلیپا بود
بداموز و بدخوان و کاوندگان
دم باد با رای ایشان یکیست

که دشنام او ویژه دشنام ماست
تو لشکر بیارای و برساز جنگ
ورایدونکه تنگ اندر اید سخن
گرفتنتش بهتر ز کشتن بود
به ابی کزو سرو ازاد رست
وگر خوار گیرد تن ارجمند
سرش برگراید ز بالین ناز
گرامی که خواری کند ارزوی
یکی ارجمندی بود گشته خوار
تو از کشتن او مدار ایچ باک
سوی کیش قیصر شتابد همی
عزیزی بود، خوار و زار و نژند
بدین داستان زد یکی مهنوش
که هر گو به مرگ پدر گشت شاد
تواز تیرگی روشنایی مجوی
نه اسانی دید بی رنج کس
تو با چرخ گردان مکن دوستی
چه جویی زگلنار او رنگ و بوی
بدانگه بود رنج و بیم و گزند
سپاهی که هستند با نوشزاد
توان را جز از باد و بازی مدان
هر انکس که ترساست از لشکرش
چنینست کیش مسیحا که دم
نه بر رای و راه مسیحا بود
و دیگر که اند از پراگندگان
ازیشان یکی را به دل ترس نیست

برو زین سخنها مکن هیچ یاد
شود رخنه از زخم پیراهنش
سرارند بر خویشتن بر جهان
بود، وانکه بردند فرمان اوی
وگرچه چنین خوار گشت ارجمند
وز افکندنی هم ز گسـتردنی
جز این ان سخنها نیزد بنیز
هر انکس که بستند با او میان
میانسانه خنجر به دو نیم کن
به کام نهنکش سپاری رواست
ز تخم جفا پیشه اهرمنند
ترا ازمایش بس از نوشزاد
ز بادافره ما هراسان بدند
زیانش بجنیبید بر نوشزاد
به هنگام بد کینه اراستند
که بدخواه راند چنین داستان
دل ما برین راستی برگواست
وزو بود بیداد بر نوشزاد،
مبادش زبان و مبادش دهن
که تا پست گردد تن شهریار
بداندیشی و کیش اهرمنی
که اودشمن نامور پادشاست
فرستاده برگشت پویان به راه

به جنگ ار گرفته شود نوشزاد
نباید که ازاد یابد تنش
که پوشیده رویان او در نهان
هم ایوان او به که زندان اوی
در گنج یکسر بور در میند
ز پوشیدنیها و از خـوردنی
برو هیچ تنگی نباید به چیز
وزان مرزبانان ایرانیان
چو پیروز گردی میچکان سخن
که هر کس که او دشمن پادشاست
جز او هر که با ما دل دشمنند
ز ما نیکوییها نگیرند یاد
همه پیش از این پاسبانان بدند
ز نظاره هر کس که دشنام داد
بدان ویژه دشنامها خواستند
مباش اندرین نیز همداستان
گر او بیهنر شد هم از پشت ماست
زبان کسی کو به بد کرد یاد،
همه داغ کن بر سر انجمن
کسی کو بجوید هم کارزار
به کار آورد کژی و دشمنی
بدین پادشاهی نباشد رواست
نهادند بر نامه بر مهر شاه

و انوشزاد طی نبرد با رام برزین کشته می شود:

بگفت آنچه از شاه کسری شنید
به فرمان که فرمود با نوشزا
وز ازرم او مغز پـرداختن
شنید از فرستاده چندی سخن
ز درگاه برخاست اوای کوس
بشد رام برزین سوی جنگ تفت
سپاه انجمن کرد و روزی بداد
که بودند در مرز اباد بوم
سپاهی همه دست شسته به خون
بجنید لشکر چو دریا ز باد
پراز جنگ سر، دل پراز کین و زهر
بزد نای رویین و صف برکشید
گراییدن گرزهای گران
کسی روی خورشید تابان ندید
یکی ترگ رومی به سر بر نهاد
که پیدا نبد از پی اسپ بوم
هوا بر سر او خروشان شده ست
کجا نام او بود پیروز شیر
سرت را که پیچید خیره ز داد
که گردی پشیمان ازین کارزار
هم از راه هوشنگ و طهمورثی
چو از دین یزدان سرش گشته شد
که او کار خود را ندانست روی
جهودی برو دست کی یافتی
شنیدی که با روم و قیصر چه کرد
سرت باسماں برفرازی همی

چو از ره سوی رام برین رسید
چو این گفته شد نامه او را بداد
سپه کردن و جنگ را ساختن
چو ان نامه برخواند مرد کهن
بدانگه که خیزد خروش خروس
سپاهی بزرگ از مداین برفت
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد
همه جاثلیقان و بطریق روم
سپهدار شماس پیش اندرون
برآمد خروش از در نوشزاد
به هامون کشیدند یکسر ز شهر
چو گرد سواران و جوش سران
ز گرد سواران و جوش سران
دل سنگ خارا همی بردرید
به قلب سپاه اندرون نوشزاد
سپاهی پراز جاثلیقان روم
توگفتی مگر خاک جوشان شده ست
زره دار گردی بیامد دلیر
خروشید کای مامور نوشزاد
مکن رزم با لشکر شهریار
بگشتی ز دین کیومرثی
مسیح فرینده خود کشته شد
ز دین اوران دین انکس مجوی
اگر فر یزدان بدو تافتی
پدرت ان جهاندار ازاد مرد
توبا او کنون جنگ سازی همی

بدین شاخ و این یال و این دست و گرز
چنین خیره شد جان تاریک تو
چگونه بود نیست ایین و راه
کنون رزم او جستن از تو خطاست
که اکنون همی دادخواهی به باد
اگر شیر و پیل دمنده نه‌ای
بر ایوان شاهان ندیدم نگار
چنین شورش جنگ و کوپال تو
زمانه چو تو شهریاری ندید
مکن تیره این تاج گیتی‌فروز
چو شد کشته بابش به شیون بود
به خاک افکن این گرز و رومی کلاه
نشاند به روی تو بر تیره گرد،
ز روی تو خورشید گریان شود
ستیره نه خوب اید از شهریار
به تن‌دی گرایمی و گنداوری
سخنهای بدگوی باد ایدت
که ای پیر فرتوت سر پر ز باد
سرافراز گردان و فرزند شاه
دلم سوی مادر گراید همی
نگردیم من از فره و دین اوی
نه فره جهاندار ازو گشته شد
بلندی گزید او ازین تیره خاک
که این زهر را هیچ تریاک نیست
پوشید روی هوا را به تیر
خروش آمد و ناله کرنای

بدین چهر چون ماه و این فر و برز
نیینم خرد هیچ نزدیک تو
پدر زنده و پور جویای گاه
گر او بگذرد تاج نام و نژاد
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد
تو باشاه کسری بسنده نه‌ای
چو دست و عنان توای شهریار
چو پای و رکاب و بر و بال تو
نگارنده چونین نگای ندید
بدین کودی جان کسری مسوز
که هر چند فرزند دشمن بود
پیاده شو از شاه زنه‌ار خواه
اگر دور از ایدر یکی باد سرد
دل شهریار از تو بریان شود
به گیتی همه تخم زفتی مکار
گر از رای من سر به یک سو بری
بسی پند پیروز یاد ایدت
چنین داد پاسخ ورا نوش‌زاد
ز لشکر چو من زینه‌اری خواه
مرا دین کسری نباید همی
که دین مسیحاست ایین اوی
مسیحای دیندار اگر کشته شد
سوی پاک یزدانشد از خاک پاک
اگر من شوم کشته پس باک نیست
بگفت این سخن پیش پیروز پیر
برفتند گردان لشکر ز جای

بیامد بکردار اذرگشسپ
به پیش سپه درنماند ایچ گرد
ازان کار شد رام برزین درشت
هوا چون تگرگ بهاران کنند
ز گردان جنگی پرخاشجوی
بسی کرد ازان پند پیروز یاد
تن از تیر خسته رخ از درد زرد
که جنگ پدر زار و خوارست و شوم
سخن هر چه بودش به دل در براند
ز من بر من آورد چندین ستم
سواری برافکن سوی مادرم
سرامد برو روز بیداد و داد
که اینست رسم سرای سپنج
دلیم چون شدی شاد و گیتیفروز
اگر مرد خواهی غم من مخور
پدر تبر از من، که خشنود نیست
به رسم مسیحا یکی گور ساز
که من زین جهان خسته رفتم به تیر
شد ان نامور شیر دل نوشزاد
پراکنده گشتند از ان رزمگاه
غریوان به بالین او شد دوان
نبودند شاد و نبردند چیز
سکوبای رومی سرش بر کنار
دل رام برزین برآورد جوش
وز اندرزهایش چه دای به یاد
برهنه نباید که بیند سرش

سپهد چو اتش برانگیخت اسپ
چپ لشکر شاه ایران ببرد
فراوان ز گردان لشکر بکشت
بفرمود تا تیرباران کنند
برآمد ده و دار از هر دو سوی
به گرد اندورن خسته شد نوشزاد
بیامد به قلب سپه پر ز گرد
چنین گفت پیش دلیران روم
بنالید و گریان سقف را بخواند
بدو گفت کاین روزگار دژم
کنون چون به خاک اندر آمد سرم
بگویش که شد زین جهان نوشزاد
تو را از من مگر دل نداری به رنج
مرا بهره این بود ازین تیره روز
نزیاید بجز مرگ را جانور
سر من ز کشتن پر از دود نیست
مکن دخمه و تخت و رنج دراز
نه کافور باید نه مشک و عبیر
بگفت این و لبها بههم بر نهاد
چو اگاه شد لشکر از مرگ شاه
چو بشنید کو کشته شد، پهلوان
ازان رزمگه کس نکشتند نیز
و را کشته دیدند و افکنده خوار
همه رزمگه گشت ازو پر خروش
ز اسقف پرسید کز نوشزاد
چنین داد پاسخ که جز مادرش

ستودان نفرمود و مشک و عبیر
کفن سازد و گور و پوشد برش
چو از بندگان دید تاریک بخت
همانست کاین کشته بردار نیست
نماندند رخسارگان ناشخود
که بودند یکسر شدند انجمن
دل و دیده شاه نوشیروان
سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
همی برد تا پیش ان مادرش
به خاک اندر آمد سر و افسرش
برو انجمن گشت بازارگاه
جهانی همه خاک بر سر زدند
ز باد آمد و ناگهان شد به باد
ز درد دل شاه بریان شدند
چو دانی که ایدر نمائی دراز
گلش زهر دارد به خیره مبوی
که خشم خدا آورد کاستی
که خشم پدر جانست ارد زیاد
بدان کان پسر تخم و یار بدست
اگر چند ازو رنجت اید به سر
مزن بر دلت بر ز تیمار تش
چنان کن تو هر کار کاندرد خورد
که بر جانست از دین بود افرین

تن خویش چون دید خسته به تیر
به رسم مسیحا کنون مادرش
نه افسر نه دیبای رومی نه تخت
کنون جان او با مسیحا یکسیت
مسیحی به شهر اندرون هر که بود
خروش آمد از شهر و هر مرد و زن
که شد شهریاری دلیر و جوان
به تابوت ازان دشت برداشتند
ازان پس دو استر به زیر اندرش
چو آگاه شد زان سخن مادرش
ز پرده برهنه بیامد به راه
سراپرده ای گردش اندر زدند
به خاکش سپردند و شد نوشزاد
همه گندشاپور گریان شدند
چه پیچی همی خیره در برد از
گذرجوی و چندین جهان را مجوی
مگردان سر از دین و از راستی
چنین گفت دین اور تازیان
پدر کز پسر هیچ ناخشندهست
میازار هرگز روان پدر
چو ایمن شوی دل زعم بازکش
هوا را مده چیرگی بر خرد
به دانش همیشه نگهدار دین

خواب دیدن انوشیروان و تعبیر آن بوسیله بزرگمهر

چون انوشیروان به پایتخت باز آمد خوابی دید که خوابگزاران از تعبیر آن درماندند. اما در این میان کودکی بنام بزرگمهر را به نزدش آوردند و او توانست، خواب شاه را اینگونه تفسیر نماید مبنی بر اینکه در حرم سرای شاه مردی در جامه زنانه زندگی می کند. بنابراین انوشیروان پس از جستجو، غلامی را در جامه زنانه یافت، و دستور داد

تاوی را بردار کشند. و بدین ترتیب بزرگمهر در دستگاه شاه منزلتی فراوان یافت.^۱

کنون در سخنهای بوزرجمهر	یکی تازه تر بر گشایم چهر
نگر خواب را بیهده نشمری	یکی بهر دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش	روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ و ماه	سخنها پراکنده گردد به راه
روانهای روشن بیند به خواب	همه بودنیها چو آتش در آب
شبی خفته بد شاه نوشیروان	خردمند و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت	برستی یکی خسروانی درخت
شهنشاه را دل بیاراستی	می و رود و رامشگر خواستی
ایا وی بر ان گاه آرام و ناز	نشستی یکی تیزدندان گراز
نشستی و می خوردن اراستی	می از جام نوشیران خواستی
چو خورشید بزرده سر از برج گاو	ز هر سو برآمد خروش چکاو
نشست از پر تخت خسرو دژم	ازان خواب گشته دلش پر ز غم
گزارنده خواب را خواندند	ردان را بر گاه بنشانند
بگفت ان کجا دید در خواب شاه	بدان موبدان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد	کز ان داستانش نبند ایچ باد
به نادانی ان کس که خستو شود	ز دام نکوهش به یک سو شود
ز داننده چون شاه پاسخ نیافت	پراندیشه دل سوی چاره شتافت

جهانجوی و بیدار دل بخردی
به برگشتن امید بسیار کرد
بدان تا کنند از جهان خواستار
به هر دانشی راه جسته بسی
نهفته برارد ز بند نهان
سپاسی به شاه جهان بر نهند
سواری هشیوار و بسیار دان
ز درگاه خسرو بیامد به مرو
یکی موبدی دید با زند و است
به تندی و خشم و با بانگ بلند
پژوهنده زند و استا سرش
نهاده بر ان دفتر از مهر چهر
بیامد برسید از خواب شاه
ز هر دانشی زند یار منست
برون زین نیارم زدن خود دمی
بدو داد گوش و برافروخت چهر
گزاریدن خواب کار منست
که تو دفتر خویش کردی درست؟
گزاریدن خواب را ساختی؟
مگر، داند او، گردخواری مگرد
ز تونی که از دولت اموخته ست
بگوی آنچه داری، بدو گفت، یاد
بدانگه که بنشاندم پیش گاه
دگر هر چه بایستش از بیش و کم
خرامان چو در زیر گلین تذرو
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه

فرستاد بر هر سویی موبدی
یک بدره با هر یکی بار کرد
به هر بدره ای در درم ده هزار
گزارنده خواب و دانا کسی
که بگزارد او خواب شاه جهان
یکی بده اگنده او را دهند
به هر سو بشد موبدی کاردان
یکی از ردان نامش ازادسرو
برامد همی گرد مرو و بجست
همی کودکان را پیاموخت زند
یکی ودکی مهتر اندر برش
همی خواندندیش بوزرجمهر
عنان را بیچید موبد زه راه
نویسنده گفت این نه کار منست
بیاموزم این کودکان را همی
ز موبد چو بشنید بوزرجمهر
به استاد گفت این شکار منست
یکی بانگ بر زد برو مرد است
که باد باد گردن برافراختی؟
فرستاده گفت ای خردمندمرد
مگر بخت این کودک افروخته ست
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد
نگویم من این، گفت، جز پیش شاه
به دادش فرستاده اسپ و درم
برفتند هر دو برابر ز مرو
چنان هم گرازان و گویان ز شاه

چو هنگامه خوردن و خواب بود
چو چیزی بخوردند و خواب بود
یکی چادر اندر کشیده به چهر
که با او به راه اندرون یار بود
که ان چادر از خفته اندر کشید
شد از پیش او برفراز درخت
سر کودک از خواب بیدار شد
بدان شاخ تاریک شد تا پدید
فراوان بدو نام یزدان بخواند
به جایی رسد در بزرگی بلند
خرامن به نزدیک شاه آمدند
بر تخت کسری خرامید تفت
که بادات همواره بخت جوان
بگشتم چو اندر گلستان تذور
بیاوردم و تیز بشتافتم
ز مار سیاه ان شگفتی که دید
وزان خواب چندی سخنها براند
سرش پر سخن گشت و گویا زبان
میان بتان شبستان تو
به ارایش جامع کرده ست زن
بدین رای ما تا نیابند راه
پی خویشان بر زمین بشمرند
کهچو اندر آمد به بالین شیر
بود راست تا خوب دیدی نهان
در کاخ شاهنشهی سخت کرد
برفتند پر بودی و رنگ و نگار

رسیدند جایی کجا اب بود
به زیر درختی فرود آمدند
بخفت اندران سایه بوزرجمهر
هنوز ان گرانمایه بیدار بود
نگه کرد پیشش یکی مار دید
ز سر تا پایش ببویید سخت
چو مار سه بر سردار شد
چو ان ازدها شورش او بدید
فرستاده اندر شگفتی بماند
به دل گفت کاین کودک هوشمند
وزان پیشه پویان به راه آمدند
فرستاده از پیش کودک برفت
بدو گفت کای شاه نوشیروان
برفتم ز درگاه شاهی به مرو
ز فرهنگیان کودکی یافتم
بگفت ان سخت کز لب وی شنید
جهاندار کسری ورا پیش خواند
چو بشنید کودک ز نوشیروان
چنین داد پاسخ که در خان تو
یکی مرد برناست کز خویشان
ز بیگانه پردخت کن جایگاه
بفرمای تا پیش تو بگذرند
پسرم از ان ناسزای دلیبر
نهان تو با کردگار جهان
ز بیگانه ایوانش پردخت کرد
زنان شبستان ان شهریار

همه پیش کسری برفتند نرم
براشفت کسری چو شیر ژیان
غلامی میان زنان اندرست
به ژرفی نگه دار بازارشان
بتان را سراسر بیاورد چو دود
رخ از چادر شرم بیرون کنید
همی خواب را خیره پنداشتند
به بالا چو سرو و به چهر کیان
دل از جان شیرین شده ناامید
که هر یک به تن سرو ازاد بود
به بالای سرو و به رخ عاج بود
به خان پدر مهربان بدو بدوی
به هر جا که رفتی بدی خویش اوی
کسی کو چنین بنده پرورد کیست
میان شبستان نوشیروان
جوانست و با من ز یک مادرست
ازو بر تن من ز بد راه نیست
نیارست کردن به رویش نگاه
ز شرم تو بود این بهانه مجوی
شگفت امدش کار هر دو جوان
بیالود از تو نژاد و تبار
که این هر دو را خاک باید نهفت
پس پرده شاه نوشیروان
بدان تا دگر کس نجوید گناه
ز اسب و ز پوشیدنی بهره داد
ز گفتارش اندیشه ها برگرفت

سمبوی خوبان با ناز و شرم
ندیدند ازینسان کسی در میان
گزارنده گفت این نهان در خورست
برهنه دگر باره بگذارشان
بفرمود تا خادمان را که زود
چنین گفت رفتم به افزون کنید
دگر باره بر پیش بگذاشتند
غلامی پدید آمد اندر میان
تنش لرز لرزان بکردار بید
کنیزک بدان حجره هفتاد بود
یکی دختر مهتر چاج بود
غلام سمنپیکر مشکبوی
بسان یکی برده در پیش اوی
پرسید ازو شاه کاین مرد کیست
چنین پرگزندی دلیر و جوان
چنین گفت زن کو زمن کهترست
پدرمان جدا مادر ما یکیست
چنین جامعه پوشید کز شرم شاه
برادر که از تو بیوشید روی
برو پر ز چین کرد نوشیروان
بدو شاه گفت ای سگ خاکسار
براشفت ازان پس به دژخیم گفت
کشنده ببرد اندوتن رادوان
براو یختشان در شبستان شاه
گزارنده خواب را بدره داد
فرو ماند از دانش او شگفت

بر موبدان نماینده را
بدو چهر بنمود گردان سپهر
بدو شادمان شد دل شاه سخت
به دانش دل و مغزش اباد بود
ز هر دانشی بخردان داشتی
به درگاه بودی به خواب و به خورد
ز داد و دهش وز می و کارزار
دلش را به دانش بیاراستی
سراینده و زیرکو خوبچهر
ستاره شناسان و هم بخردان
بر ان فیلسوفان سرافراز گشت
ز راه پزشکی ز کس پس نبود
ازو بود گفتار هر جای نیک

نیشند نامش به دیوان شاه
فروزنده شد کار بوزرجمهر
همی روز روزش فزون بود بخت
دل شاه کسری پر از داد بود
به درگاه بر موبدان داشتی
همیشه سخنگوی هفتاد مرد
هر آنکه پردخت گشتی ز کار
ز هر موبدی نو سخن خواستی
بدانگه که نو بود بوزرجمهر
چنان بد کز ان نامور موبدان
به دانش ازیشان همه برگذشت
بهراز ستاره چنو کسی نبود
به تدبیر و ارایش و رای نیک

داستان مهبود وزیر انوشیروان و کشته شدن او و پسرانش به افسون زروان یهودی:
مدتی پس از آن ماجرای مهبود پیش آمد که فرزانه‌ای خردمند بود و به نیرنگ زروان،
انوشیروان او و دو فرزندش را کشت ولی بعداً به بی گناهی آنان وقوف یافت و زروان
و جهودی را که در این کار گناهکار بودند، هلاک کرد.

پیرامون نیرنگی که زروان بکار بست فردوسی چنین روایت می کند: انوشیروان وزیری به
نام مهبود داشت، که بسیار پاک نهاد بود و انوشیروان تنها از دست وی غذا می خورد و
این مسئله باعث حسادت زروان شده بود.

اتفاقاً روزی جهودی از زروان مبلغی وام خواست و بدین مناسبت با زروان آمد و شد پیدا نمود. وی که جادویی مخصوص می دانست، به زروان گفت که می تواند، با مسموم کردن خورش شاه که همراه با شیر بود به مهبود آسیب برساند. روزی که دو فرزند مهبود خورش را از خانه می آوردند جهود با افسون آن خورشها را فاسد کرد. هنگامی که خورش برای خوردن شاه مهیا شد. زروان نزد شاه رفت و گفت:

خورشگر زهر در شر ریخته است. کسری به دو جوان نگریست و آنان با اطمینان از آن شیر و شهد خوردند و در دم جان دادند، شاه سپس دستور قتل مهبود را داد. اما بعدها به نیرنگ زروان پی برد و از کرده خود پشیمان گشت، و زروان و مرد جهود هر دو را بکشت.^۱

به مهبود دستور پرداختم
ز دانش میفکن دل اندر گمان
همه هر چه بایستم اموختم
که بنشاندت پیش آموزگار
که بر خواند از گفته باستان
چو کسری کسی نیز نهاد تاج
چنو کس ز شاهان ندارد به یاد
دلش را ز دانش برافروختی
همان دل به دانش بیاراستی
تو ز اموختن هیچ سستی مکن
به هر ارزو بر توانا شدم
چو گفتار دانندگان نشنوی
ز گفتار گوینده دهقان پیر

برین داستان بر سخن ساختم
میاسای از اموختن یک زمان
چو گویی که کام خرد توختم
یکی نغز بازی کند روزگار
ز دهقان کنون بشنو این داستان
چنین گفت موبد که بر تخت عاج
به رزم به بزم و به پرهیر و داد
ز دانندگان دانش اموختی
خور و خواب با موبدان خواستی
برو چون روان شد، به دانش، سخن
ندانن چو گویی که دانا شدم
(چنان دادن که نادانترین کس تویی
چو این داستان بشنوی یادگیر

ز نوشیروان یاد کرد این سخن
که بیدار دل بود و گنجور بود
ز گیتی جز از نیکنمای نجست
روان و دلش پر زگفتار نغز
همیشه پرستنده شهریار
و گر برسم موبدان خواستی
هم ایمن بدی زان دو فرزند نیز
تن خویش مهمان او داشتی
خورش اوریدند زی پادشا
همی ریختندی به رخ بر سرشک
که او را بدی بر در شاه کام
فروزنده برم و درگاه بود
همه ساله بودی پر از اب روی
کند تیز در کار ان پارسا
که کردی پر ازار ازو جان شاه
که او را به درگاه بدخواه بود
نشد هیچ مهبود را روی زرد
ز زروان درم خواست از بهر سود
برامیخت با جان تاریک اوی
پرستنده خسروی کاخ شد
ز درگاه و از شهریار جهان
ز کردار کژی و از بدخویی
نگه کرد و راز فسونش شنود
بجز پیش من اشکارا مکن
زمانه ز مهبود پرداختن
که پای زمانه بخواهد کشید

بیرسیدم از روزگار کهن
که او را یکی پاک دستور بود
دلی پر خرد داشتع و رای درست
که مهبود بد نام ان پاک مغز
دو فرزند بودش چو خرم بهار
شهنشاه چون زمزم اراستی
نخوردی جز از دست مهبود چیز
خورشخانه در خان او داشتی
دو فرزند او نامور پارسا
ز مهبود بر در بزرگان ز رشک
یکی نامور بود زروان به نام
کهن بود و هم حاجب شاه بود
ز مهبود و از هر دو فرزند اوی
همی ساختی تا سر پادشا
به بد گفت ایشان ندید ایچ راه
خردمند ازان خود کی اگاه بود
زگفتار و کردار ان شوخ مرد
چنان بد که یکروز مردی جهود
شد آمد بیفزود نزدیک اوی
چو با حاجب شاه گستاخ شد
ز افسون سخن گفت روزی نهان
ز نیرنگو از تنبل و جادویی
چو زروان به گفتار مرد جهود
بدو راز بگشاد و گفت این سخن
یکی جاودیی بایدت ساختن
که او را برزگی به جایی رسید

تو گویی که نوشیروانست و بس
خورشها نخواهد جهاندار نیز
که هزمان ببوسد فلک دامنش
کزین داوری غم نباید فزود
خورشها ببین تا چه ارد به راه
پذیره شوش خوردنیها به بوی
نه مهبود بینی تو زنده نه پور
بریزد همان در زمان بی درنگ
دلش تازه تر شد ز دیدار اوی
خور و شادی و راز بی او نبود
بداموز پویان به درگاه شاه
خرامان شدندی به درگاه شاه
زنی بود پاکیره و پاکرای
یکی خوان زرین بیاراستی
به دستار زربفت پوشیده سر
رسیدی به نزدیک شاه بلند
بخوردی و اراستی جای خواب
ببرند خوان نزد نوشیروان
که بودی خورش نزد او استوار
بدو کرد زروان حاجب نگاه
که ای ایمن از شاه نوشیروان
که باشد همی شاه را پرورش
یکی چادر پرنیان زو بکش
نگه کرد زروان ز دور اندروی
پس آمد چو رنگ خورشها بدید،
که آمد درختی که کشتی به بار

به گیتی ندارد کسی را به کس
جز از دست فرزند مهبود چیز
شده ست از نوازش چنان برمنش
چنین داد پاسخ به زروان جهود
جو برسیم بیگیرد جهاندار شاه
نگر تا بود هیچ شیر اندروی
همان بس که من شیر بینم زدور
وگر زو خورد بیگمان روی و سنگ
نگه کرد زروان به گفتار اوی
نرفتی به درگاه بی ان جهود
چنین تا بر آمد برین چند گاه
دو فرزند مهبود هر بامداد
پس پرده نامور کد خدای
که چون شاه کسری خورش خواستی
سه کاسه نهادی برو از گهر
ز دست دو فرزند ان ارجمند
خورشها ز شهد و ز شیر و گلاب
چنان بد که یکروز هر دو جوان
به سر بر نهاده یکی پیشکار
چو خوان اندر آمد به ایوان شاه
چنین گفت خندان به هر دو جوان
یکی روی بنمای تازین خورش
چه رنگست کاید همی وی خوش
خورش را جوان زود بگشاد روی
همیدون جهود ادرو بنگریسد
چنین گفت ازان پس به سالار بار

خردمند و بیدار هر دو جوان
چنین گفت با شاه ازاد مرد
تو بی چاشنی دست خوردن مبر
جهان روشن از تخت و میدان تست
بداندیش را باد ازین زهر بهر
نگه کرد روشن به هر دو جوان
خردند و بامهر خویشان بدی
نوشتند بر دست بر استی
تو گفتی بنخستند هر دو به تیر
بدادند جان پیش نوشیروان
به رخسار شد چون گل شنید
بر ارند و از کس ندارند باک
مه مهبود بادامه خوالیگرش
زخویشان او در جهان بس نماند
زن و کودک و گنج اراسته
که کسری پرداخت زان نیکنام
بر افروختش سر به ابر بلند
درستی نهان کرده از شاه چهر'

ببردند خوان نزد نوشیروان
پس اندر همی رفت زروان چو گرد
که ای شاه نیک اختر دادگر
که روی فلک بخت خندان تست
خورگشر برامیخت با شیر زهر
چو بشنید ازو شاه نوشیروان
که خوالیگرش مام ایشان بدی
جوانان ز پاکی و از راستی
همن چون بخوردندازان شهسو شیر
بختند بر جای هر دو جوان
چو شاه جهان اندر ان بنگرید
بفرمود کز خان مهبود خاک
بر ان خاک باید بریدن سرش
به ایوان مهبود در کس نماند
به تارج داد ان همه خواسته
رسید اندر ان کار زروان به کام
به نزدیک او شد جهود ارجمند
بگشت اندرین نیز چندی سپهر

سگالش کردن خاقان چین

در این هنگام خاقان چین که در جستجوی دوستی با انوشیروان بود فرستاده ای به نزد وی گسیل داشت اما « غاتفر» شاه چغانی^۱ که از دوستی ایران و چین بیمناک بود و فرستاده را کشت و خواسته ها را با تراج برد. چون خاقان از ماجرا آگاه شد به نبرد با غاتفر شتافت و او را کشت.

هنگامیکه انوشیروان از این ماجرا آگاه شد، لشکر به خراسان گسیل کرد، ولی خاقان فرستاده ای ویژه نزد وی فرستاد و با هدایای زیاد دوستی خود را به وی نشان داد و انوشیروان فرستادگان چینی را گرامی داشت.^۲

فرستادگان چینی چون نزد خاقان بازگشتند و شکوه انوشیروان را بازگفتند، خاقان صلاح خود را در پیوند با کسری دید و بر آن شد تا دختر خود را به همسری وی درآورد. او این پیشنهاد را با فرستادگان انوشیروان در میان نهاد و انوشیروان پذیرفت، پس مهران را به شبستان خاقان فرستاد تا بهترین دختر وی را برگزیند. پس از مرحله انتخاب و گزینش، دختر خاقان را با گنجه ای فراوان و غلامان به درگاه انوشیروان آوردند.^۳

درخواست خاقان چین برای دادن دختر خود به انوشیروان :

پیژمرد و شد چون گل شنبلید
وز اندیشه مغزش به دو نیم گشت
چین گفت با نامدار انجمن
پراندیشه و خسته ز آزار کیست

چون خاقان چین ان سخنها شنید
دلش زان سخنها پر از بیم گشت
پراز درد بنشست با رایزن
که ای بخردان راه این کار چیست

همه نامها باز گردد به ننگ
چپ و راست گفتند و اراستند
که گردی فرستیم نزدیک شاه
بسازیم با شاه و خویشی کنیم
که بر تارکبانوان افسرند
ز کار وی اندیشه کوتاه کنیم
نباشد کس او را به بد رهنمون
وزو بگذری جنگ و بازی بود
بیه اواز گفتند اینست راه
که گویند و دانند پاسخ شنید
که گوهر چرا باید اندر نهفت
و گر بخشش و بزم و اهنگ را
کسی ان ندید از کهان و مهان
سخن هر چه بودش به دل در براند
توانا و دانا و پروردگار
خداوند پیروزی و دستگاه
نجوید به داد اندرون کاستی
خداوند شمشیر و کوپال و خود
ز پیروزگر یافته کام و بخت
خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
اگر چند باشد بزرگ و بلند
که بودند نزدیک و پیوند من
رسیدند و گفتند چندی ز شاه
ز تاج و سرافرازی و تخت اوی
که باشیم در سایه پر اوی
خردمند فرزندی با دل یکی ست

نباید که پیروز گشته به جنگ
ز هر گونه ای موبدان خواستند
چنین گفت خاقان که انست راه
به اندیشه در کار پیش کنیم
پس پرده ما پسی دخترند
یکی را به نام شهنشاه کنیم
چو پیوند سازیم با او به خود
بدو نازش و سرفرازی بود
ردان را پسند آمد ان رای شاه
ز لشکر یه پرمایه را برگزید
در گنج دینار بگشاد و گفت
مگر نام را باید و ننگ را
یکی هدیه ای ساخت کاندرا جهان
دیبر جهاندیده را پیش خواند
نخست افرین کرد بر کردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
ز بنده نخواهد جز از راستی
وزو باد بر شاه ایراندرود
خداوند دانایی و تاج و تخت
بداند جهاندار خسرو نژاد
که مردم به مردم بود ارجمند
فرستادگان خردمند من
ازان بارگه چون بدین بارگاه
ز داد و خردمندی و بخت اوی
چنان ارزو خاست از فر اوی
گرامیتر از خون دل چیز نیست

نکوتر به دیدار و شایسته تر
همانا که ان سودمند ایدش
فزاید ز ما در جهان افترین
ببرند با مهر پیش وزیر
گزین کرد خاقان ز خویشان اوی
به ایران به نزدیک شاه بلند
نشست از بر خسروی تخت عاج
رسیدند نزدیک تخت بلند
ببرند و کردند پیشش نثار
درخشانترا از آسمان شد زمین
به چینی زبان افترین خواندند
همانگه بیاراست دستور شاه
چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
ز یاقوت بنهاد بر سر کلاه
نشستند با نامور بخردان
بیارید و بنهد پیش دیبر
خرامان بر شاه شد یزدگرد
همه انجمن در شکفتی بماند
که پیدا شد از گفت خاقان چین
ستایش گرفتند بر شهریار
که نشست یک شاه بر پیشگاه
به چربی و نرمی و با سنگ و جاه
به بزم اندرون گرد مهمانپرست
اگر کهتری را در خود اندر خورند
ز خاقان که با گنج و با تاج بود
همی راه جوید به نزدیک شاه

یکی پاکدامن که اهسته تر
بخواهد ز من گر پسند ایدش
نباشد جدا مرز ایران زچین
پس اندر نوشتند در چینی حریر
سه مرد گرانمایه چربگوی
برفتند ازان بارگناه بلند
چو بشنید کسری بیاراست تاج
سه مرد گرانمایه هوشمند
سه دستار و دینار چون سی هزار
ز زرین و سیمن و دیبای چین
فرستادگان را چو بنشانند
سزاوار ایشان یکی جایگاه
بگشت اندرین نیز یکشب سپهر
نشست از بر تخت پیروزه شاه
بفرمود تا موبندان و ردان
چنین گفت کان نامه بر حریر
همه نامداران نشستند گرد
چو ان نامه بر شاه ایران بخواند
ز بس خوبی و پوزش و افترین
همه سرفرازان پرهیزگار
به یزدان سپاس و به یزدان پناه
به پیروزی و فر و اورنگ شاه
به رزم اندرون ژنده پیلست مست
همه دشمنان پیش تو کهترند
همه بیم ازین لشکر چاج بود
به فر شهنشاه شد نیکخواه

تن اسانی و راستی پرورد
ندارد به پیوند او جست راه
که کس را ز پیوند او نیست ننگ
همه مهتران در پناه ویند
بزرگان و بیدار دل موبدان
فرستادگان پیش او تاختند
به نزدیکی تخت بنشاختشان
بدیدند ان برگزینان چاج
به لب داستان را نیازدند
ز گردان چینی به اوای نرم
بزرگست و با دانش و افرین
رخ دوستی را بشوید همی
به چشم خرد کارها بنگرد
سخن هر چه گفته ست پاسخ دهیم
دل ما کند شاه بر بهگزین
شبستان او سربسر بنگرد
به خاقان چین بر گرامیترست
بده ست از نژاد کیان گوهرش
سخن را به پیوستگی داد داد
که از شاه شادست خاقان چین
شود، او ندارد ز کسری دریغ
که اید به نزدیک خاقان چین
ز دیدار ان کس نپوشند روی
برو تازه شد روزگار کهن'

هر انکش که دارد ز گردان خرد
چو دانست خاقان که پایاب شاه
نباید برین کار کردن درنگ
ز چنین تا بخارا سپاه ویند
چو بشنید گفتار ان بخردان
ز بیگانه ایروان پرداختند
شهنشاه بسپار بنواختشان
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
پیام جهانبجوی بگزاردند
چو بشنید شاه ان سخنهای گرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین
به فرزند پیوند جوید همی
هر انکس که دارد روانش خرد
بسازیم و یک رای فرخ نهیم
چنان باید اکنون که خاقان چین
یکی را فرستم که دارد خرد
یکی برگزین که نامیترست
بیند که تا چون بود مادرش
چو این کرده باشد که کردیم یاد
فرستادگان خوانند افرین
شبستان او گر گهربار میغ
یکی را ز فرزندگان برگزین
که در پرده پوشیده رویان اوی
شهنشاه بشنید ازیشان سخن

پاسخ انوشیرون به نامه خاقان و فرستادگان مهران ستاد را برای دیدن و آوردن دختر

خاقان:

ز خاقان فراوان سخنها برانند
گزیده سخنهای فرخ نوشت
جهاندار و پیروز و پروردگار
همویست بر نیکویی رهنمای
ز پستی برآورد به چرخ بلند
چو نیکی نخواهد بدو کردگار
و گر بد کنم زو دل اندر هراس
اگر بیم و امی ازو بگسلم
ابا خوب گفتار خاقان چین
ز پاکان که او دارد اندر نهفت
بویژه ز پوشیده فرزندی وی
که دارد خرد جان او ارجمند
ز فرجام پیوندو آغاز من
دلت شاه و پشتت به ما گرم باد
بیاراست قرطاس و اندر نوشت
نهادند مهتری برو بر ز مشک
کزان ماند اندر شگفتی سپاه
کجا نام او بود مهران ستاد
سخنگوی و شایسته و نامدار
که شو شاد و پیروز با مهر و داد
خرد رهنمای و دل از مجوی
بد و نیک او را سراسر بجوی
نباید که گیرندت اندر فریب
که با برز و بالا و با افسرست

نویسنده نام را پیش خواند
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
نخست افرین کرد بر کرگار
به فرمان اویست گیتی به پای
کسی را که خواهد کند ارجمند
دگر مانده اندر بد روزگار
به هر نیکویی زو شناسم سپاس
نخواهم که جان باشد اندردلم
رسید این فرستاده بافرین
شنیدم ز پیوستگی هر چه گفت
مرا شاد شد دل ز پیوند او
فرستادم اینک یکی هوشمند
بیاید بگوید همه راز من
همیشه ترا جان خامه بیکار گشت
نویسنده چون خامه بیکار گشت
هوا چون سرشک قلم کرد خشک
برایشان یکی خلعت افکند شاه
گزین کرد پیری خردمند و راد
وز ایرانیان نامور صد سوار
چنین گفت کسری به مهران ستاد
زبان و روان بایدت چربگوی
شبستان خاقان نگه کن نکوی
به ارایش چهر و با فر و زیب
پس پرده او بسی دخترست

اگر چند باشد پدر شهریار
ز مادر که دارد ز خاقان نژاد
جهان زو شود شاه و او نیز شاد
بسی افرین کرد بر تاج و گه
به فرخنده هنگام و خرداد روز
پذیره فرستاد پیشش سپاه
زمین را ببوسید و کرد افرین
یکی مایه ور جایگه ساختنش
به سوی شبستان خاتون گشت
ز گنج و ز لشکر همی کرد یاد
جوانست و بیدار و بختش جوان
که ما را فزاید بدو ابروی
که او بر سر بانوان افسرست
فراوان ز من خواستندش مهان
که بیننده بردارم از چهر او
پرستار و بیدار دل بندگان
براسایم از جنگ و از گفتگوی
نگیرد کس اندر جهان جای تو
چنین تا بر آمد ز کوه افتاب
بر تخت او رفت و نامه بداد
ز پیمان بخندید و از بهگزین
برو تا کرا بینی اندر نهفت
که خاقان بدیشان بدی استوار
بیاورد با استوران کلید
پرستندگان داستها زدند
ستاره ندیدهست و خورشید و ماه

پرستارز داده نیاید به کار
نگر تا کدامست با شرم
اگر گوهر تن بود با نژاد
چو بشنید مهران ستاد این ز شاه
برفت از در شاه گیتیروز
به خاقان چون آگاهی آمد ز راه
چو آمد به نزدیک خاقان چین
جهانجوی چون دید بنواختنش
از ان کار خاقان پر اندیشه گشت
سخنهای نوشین روان بر گشاد
بدو گفت کاین شاه نوشیروان
یکی دختری داد خواهم بدوی
مرا در پس پرده یک دخترست
به دیدار او نیست اندر جهان
مرا ارزو نیست از مهر او
چهارست نیز از پرستندگان
از ایشان سپارم یکی را بدوی
بدو گفت خاتون که با رای تو
برین گفته یکشب بیمود خواب
بیامد به درگاه مهران ستاد
چو ان نامه بر خواند خاقان چین
کلید شبستان بدو داد و گفت
پرستده با او بیامد چهار
چو مهران ستاد ان سخنها شنید
در خانه بگشاد و اندر شدند
که ان را که اکنون تو بینی به راه

پر از ماه و خورشید و پر خواسته
همه بر سران تاج و در زیر گنج
همان یاوه و طوق و گوهر نداشت
کلاهی ز مشک ایزدی بر سرش
جز ارایش کردگارش نبود
فروزان ز دیدار او گاه نو
یکی را به دیدار چون او ندید
که دورند خاقان و خاتون ز داد
پوشید، از آن تازه شد خشم اوی
فراوان بود یاره و تاج و گاه
گزیدم که این اندر افزایشست
نه از بهر دیبای چین امدم
نگویی همی یک سخن دلپذیر
دل افروز گشته رسیده به جای
بداند پرسیتدن شهریار،
برایشان گزینی، نه ای نیک رای
که خاقان اگر سر بیچد ز داد
بخواند مرا پیر ناپاکرای
ندارد به تن پاوه و طوق و تاج
چو فرمان بود باز گردم به جای
شگفت امدش رای و کردار اوی
به نزدیک خاقان شد ان پر فسون
چو خاقان ورا دید کاشفته بود
بزرگست و شایسته کار نغز
پسالود از ایوان شاه انجمن
برفتند با زیج رومی به دست

شبهستان بهشتی بد اراسته
پریچره برگاه بنشست پنج
مگر دخت خاتون که افسر نداشت
یکی جامه داشته در برش
ز کرده به رخ بر نگارش نبود
یکی سرو بد بر سرش ماه نو
چو مهران ستاد امد و بگرید
بدانست بینادل و رای راد
به دستار و دستان همی چشم اوی
پرستنده را گفت نزدیک شاه
من این راکه بی تاج و ارایشست
به رنج از پی به گزین امدم
بدو گفت خاتون که ای مرد پیر
مهان را که با فر و زیند و رای،
به بالای سرو و به رخ چون بهار،
همی کودکی نارسیده به جای
چنین پاسخ آورد مهران ستاد
بداند که شاه جهان کدخدای
من این را پسندم که بر تخت عاج
اگر مهتران این نبینند رای
نگه کرد خاتون به گفتار اوی
پس از پیش خاتون بیامد برون
بگفتش بدو ان کجا رفته بود
بدانست کان پیر پاکره مغز
خردمند بنشست با رایزن
چو پردخت شد جایگاه نشست

هر انکس که بودند ازیشان سران
بجستند یکسر شماره سپهر
ز کردار خاقان و پیوند شاه
دلت را به بد هیچ رنجه مدار
به بد رای دشمن زمان بشمرد
همین گردش اختر سودمند^۱

ستاره شناسان و گنداوران
بفرمود، تاهر که بودش، به مهر
هم یکرد موبد به اختر نگاه
چنین گفت فرجام کای شهریار
که این کار جز بر بهی نگذرد
چینست راز سپهر بلند

فرستادن شطرنج به ایران :

از دیگر وقایع دوران انوشیروان ورود شطرنج به ایران است.

روزی انوشیروان در بارگاه خود جلوس کرده بود که خبر آوردند از نزد شاه هندوستان فرستاده ای با ادوات بسیار به سوی ایران پیش می آید.

فرستادگان نامه شاه هند را با صفحه و دستگاهی به نام شطرنج عرضه کردند در آن نامه از شاه ایران خواسته شده بود تا دانیان خود را بخواند تا شیوه بازی و به کار بردن مهرها را بیابد. چنانچه توفیق یافتند ایشان همچنان خراجگزار خواهند بود اما چنانکه موفق نشوند شاه ایران باید به هندوستان باج دهد. دانشمندان ایران نتوانستند شگرد بازی آنرا بیابند، ولی نهایتاً بزرگمهر نه تنها توانست رمز آنرا بگشاید، بلکه بازی دیگری را به

فرستاده ارائه کرد (نرد) که فرستاده از تعبیر آن عاجر ماند.^۲

به دیبای رومی بیاراست گاه
همه ساج عاج و همه عاج ساج
هه بارگاهش سراسر سپاه
ز بلخ و بخارا و از هر کران

چنین گفت موبد که یک روز شاه
بیاویخت تاج از بر تخت عاج
همه برج ماه و همه گاه شاه
همه کاخ پر موبد و مرزبان

ز گفتار بیدار کارا گه‌هان
ابا پیل و چتر و سواران سند
همی راه جوید بر شهریار
پذیره فرستاد چندی سپاه
فرستاده نامدار سترگ
جهان افرین را ستایش گرفت
ابا چتر و با پیل و با گوشوار
برو بافته چند گونه گهر
بیاورد یکسر همه نزد شاه
چه از مشک و ز عنبر و عود تر
همه تیغ هندی سراسر پرند
ز هر دست «رای» اوریده به جای
نگه کرد سالار بیدار بخت
فرستاد کسری سراسر به گنج
نوشته به نوشیروان رای هند
تهی کرده از رنج شطرنج گنج
که تا چرخ باشد تو بادی به جای
بفرمای تا تخت شطرنج پیش
که این نغز بازی به جای اورند
که چون راند بیدش و خانه کدام
رخ و اسپ و رفتار فرزین و شاه
به داندگان بر فزون اورند
به خوبی فرستم بدان بارگاه
ازین دانش ایند یکسر ستوه
نخواهند ازین بوم و بر باژ و ساو
که دانش به از نامبردار چیز

چنین اگهی یافت شاه جهان
که آمد فرستاده شاه هند
شتروار بارست با او هزار
همانگه چو بشنید بیدار شاه
چو آمد بر شهریار بزرگ
به رسم بزرگان نیایش گرفت
گهر کرد بسیار پیشش نثار
بیاراسته چتر هندی به زر
سر بار بگشاد در بارگاه
فراوان به بار اندرون سیم و زر
ز یاقوت و الماس و از تیغ هند
ز چیزی که خیزد ز قنوج و مای
نهادند یکسر همه پیش تخت
ز چیزی که برد اندر ان «رای» رنج
بیاورد پس نامه ای بر پرند
یکی تخت شطرنج کرده به رنج
چنین داد پیغام هندی ز رای
کسی کو به دانش برد زنج بیش
نهند و زه هر گونه رای اورند
بدانند هر مره ای را به نام
پیاده بدانند و پیل و سپاه
گر این نغز بازی برون اورند
هر ان ساو و باژی که فرمود شاه
وگر نامداران ایران گروه
چو با دانش ما ندارند تاو
همان باژ باید باید پذیرفت نیز

سخنها برو کرد گوینده یاد
به مهره درون کرد چندی نگاه
پر از رنگ و دیگر همه ساج بود
ازان پیکر مهره و نیک تخت
همه رسم و راه از در کارزار،
ره و رای و ارایش رزمگاه
ببازیم هشتم به روشن روان
فرستاده را جایگه ساختند
برفتند یکسر به نزدیک شاه
نگه کرد هر یک ز اندازه بیش
ز هر دست با یکدگر باختند
نیارود کس راه بازی پدید
بیامد بر شاه بوزرجمهر
بر آغازان رنج فرجام دید
جهاندار و بیدار و فرمانروا
خرد را بر این رهنمای اورم
که روشنروان بادی وتندرست
نمداردیکی مرد جوینده راه
به درگاه و برگاه و بر بخردان
پر اندیشه بنشست و بگشاد چهر
همی راند تا جای هر یک کجاست
از ایوان سوی شاه ایران شتافت
نکو جستم این مهره و نیک تخت
به بخت بلند جهانکده خدای
کسی را که دارند ما را نگاه
یکی رزمگاهست گویی درست

دل و گوش، کسری به گوینده داد
نهادند شطرنج نزدیک شاه
به تختش یکی مهره عاج بود
بپرسید ازو شاه بیداربخت
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بینی، چو یابی به بازیش راه
بدو گفت یک هفته خواهم زمان
یکی خرم ایوان برداختند
رد و موبدان نماینده راه
نهندند پس تخت شطرنج پیش
بجستند، گونه ای ساختند
یکی گفت و پرسید و دیگر شنید
برفت یکسر پر ازنگ چهر
ورا زان سخن تند و ناکام دید
به کسری چنین گفت ای پادشا
من این نغز بازی به جای اورم
بدو گفت شاه این سخن کار تست
کنون رای قنوج گوید که شاه
شکستی بود زشت بر موبدان
بیارود شطرنج بوزرجمهر
همی جست بازی چپ و دست
به یکروز و یکشب چو بازی
بدو گفت کای شاه پیروز بخت
به خوبی همی بازی آمد به جای
فرستاده رای را پیش خواه
شهنشاه باید که بیند نخست

ورا نیکپی خوانند بهروزگار
برفتند با نامور بخردان
بر نامور پیشگاهش نشاند
که ای موبد رای خورشید چهر
که همواره با تو خرد باد جفت
چو از پیش و من برفتم ز جای
ببر پیش تخت خداوند تاج
بنه پیش و بنشان یکی انجمن
پسندیده و دلزدای اورند
فرستیم چندان که داریم تاو
نه از گنج و مردان و تخت بلند
نیارند، روشن ندارند رای
دریغ ایدش جان دانا به رنج
فزوتتر فرستد به نزدیک ما
بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت
که ای پاکدل نامور بخردان
همان رای سالار هشیار اوی
به قلب اندرون ساخته جای شاه
پیاده به پیش اندرون رزمخواه
به رزم اندرونش نماینده راه
به جنگ اندرون همگان کرده روی
نشاند بر ایشان دو پاکیزه رای
به دست چپ و راستیر خاشجوی
همه انجمن در شگفتی بماند
بماند اندر ان مرد بیدار بخت
دلش را به اندیشه اندر نشاند

ز گفتار او شاد شد شهریار
بفرمود تا موبدان و ردان
فرستاده رای را پیش خوانند
بدو گفت گوینده بوزرجمهر
از این مهره ها شاه با تو چهگفت
چنین داد پاسخ که فرخنده رای
مرا گفت گفت کاین مهره عاج و ساج
بگویش که با موبد و رایزن
گر این نغز بازی به جای اورند
همان بردهو بدره و باژ و ساو
به دانش بود شهریار ارجمند
وگر شاه و فرزندگان این به جای
نباید که خواهد ز ما باژو گنج
چو بیند دل و رای باریک ما
بر تخت ان شاه بیدار بخت
چنین گفت با موبدان و ردان
همه گوش دارید گفتار اوی
بیاراست دانایکی رزمگاه
چپ و راست صف بر کشیده سپاه
هشیوار دستور بر دست شاه
بیاراسته پیل جنگی دو سوی
وزو برتر اسپان جنگی به پای
میارز که اسپ افکند بر دو روی
چو بوزرجمهر ان سپه را براند
غمی شد فرساده هند سخت
شگفت اندر ان مرد جادو بماند

که این تخت و شطرنج هرگز ندید	نه از کاردانان هندی شنید
چگونه فرزندش را این	به گیتی نگیرد کسی جای این
چنان گشت کسری ز بوزرجمهر	که گفتی بدو بخت بنمود چهر
یکی جام فرمود پس شهریار	که کردند پر گوهر شاهوار
یک بدره دینار و اسپه بزمین	بدو داد و کردش بسی افرین

لشکر کشیدن کسری به روم و سرگذشت کفشگر با انوشیروان:

پس از درگذشت قیصر روم، انوشیروان نامه ای به جانشین وی نوشت ولی قیصر جدید به تندی بدو پاسخ داد و فرستاده، انوشیروان را خوار داشت. انوشیروان به نبرد با وی شتافت و او را شکست داد و سی هزار اسیر گرفت. اما قیصر مقاومت کرد. سپاه ایران را به زر و سیم نیاز آمد، و انوشیروان با رایزنی بزرگمهر بر آن شد تا این مبلغ را از بازرگانان وام گیرد. در شهری موزه فروشی تمام نیاز شاه را برآورد و در برابر از او درخواست کرد تا شاه اجازه دهد فرزند او را به فرهنگیان سپارند انوشیروان این درخواست را نپذیرفت و همه شترهای پول را بازگرداند. در همین هنگام قیصر نیز فرستادگان به نزد خسرو فرستاد و آشتی کرد و باژ پذیرفت و انوشیروان به تیسفون بازگشت.

چو آگاهی آمد به قیصر ز شاه	که پر خشم از ایران بشد با سپاه
بیامد ز عموریه تا حلب	جهان شد پر از شور و بانگ و جلب
سواران ایران جو سیصد هزار	حلب را گرفتند یکسر حصار
سپاه اندر آمد زهر سو به جنگ	نبد جنگ ایشان فراوان درنگ
بیاراست بر هر سوی منجیق	ز گردان روم انکه بد جاثلیق

کز ان سو همی تاختن ساختند
به زنهار شد لشکر باطرون
به رزم اندرون چند شد دستگیر
گرفتند و بردند زی شهریار
به شبگیر اب اندر انداختند
فرو ماند از جنگ چندی سخنها براند
به اب و به کنده نشاید گذشت
همان اسپ و خفتان و رومی کلاه
دبیران و گنجور شاه جهان
کم آمد درم تنگ سیصد هزار
به گنج آنچه کم بد درم یاد کرد
بفرمود تا رفت بوزرجمهر
چه باید مرا نام شاهنشهی
هیونان بختی برافکن به راه
وزو بیشتر بار دینار کن
که ای شاه با داد و با رای و مهر
تهیدست و بیکار ماند سپاه
که صد یک ز مالش سپه را بست
اگر وام خواهی نگرده دژم
که دانایی ایران بزد داستان
خردمند و شاداندل و خوبچهر
گزین کن یکی نامبردار گو
کسی را کجا باشد از نام بهر
بزودی بفرماید از گنج شاه
که نو بد به سال و به دانش کهن
بیامد به شهری که نزدیک بود

حصار سقیلا برداختند
حلب شد بکردار دریای خون
بی اندازه کشتند ازیشان سی هزار
به پیش سپه کنده ای ساختند
به کنده بستند بر شاه راه
سپهدار روزیدهان را بخواند
که این کار با رنج بسیار گشت
سپه را درم بایسد و دستگاه
سوی گنج رفتند روزیدهان
از اندازه لشکر شهریار
بیامد بر شاه موبد چو گرد
دژم کرد شاهان در ان کار چهر
بدو گفت اگر گنج ماند تهی
برو هم کنون ساروانرا بخواه
صد از گنج مازندران بار کن
به شاه جهان گفت بوزرجمهر
سوی گنج ایران درازست راه
بدین شهرها گرد ما در کسست
ز بازارگانان و دهقانان درم
بدان کار شد شاه همداستان
فرستاده ای جست بوزرجمهر
بدو گفت از ایدر دو اسپه برو
ز بازارگانان و دهقان شهر
ز بهر سپاه ایندرم وام خواه
بیامد فرستاده خوش سخن
پیمبر به اندیشه باریک بود

برو انجمن شد بسی مایه دار
به گفتار او پهن بگشاد گوش
دلور شمار درم ییاد کرد
چهل مر درم، هر مری صد هزار
سپاسی ز گنجور بر سر نهم
نبد هیچ دفتر به کار و قلم
فرستاده از کار پردخته شد،
نرنجی بگویی به بوزرجمهر
که ازار او بر دلم خوار نیست
مرا شاد گرداند اندر نهان
که دارد سرمایه و هتگ ان
که کوتاه کردی مرا راه گنج
وزان کفشگر نیز بگشاد لب
بر ان خواسته شاه بگشاد چهر
که هستم همه ساله یزدانشناس
بدینگونه شادست و گیتفروز
میادا که از ما ستم باشدش
بماند به ما بر همین رای و خوی
بده تا بدارد ز مایادگار
جهانجوی و با تخت و افسر شوند
بود شاد بر تختو بهروزگار
که ای شاه نیک اختر خوبچهر
اگر شاه دارد به گفتار گوش
که شاه جهان با خرد با جفت
به فرهنگ جوید همی رهنمای
که این پاک فرزند گردد دبیر

درم خواست وام از پی شهریار
یکی کفشگر بود موزه فروش
درم چند باید، بدو گفت مرد
چنین گفت کای پر خرد مایه دار
بدو کفشگر گفت کاین من دهم
بیآورد کپان و سنگ و درم
چو بازارگان را درم ساخته شد
بدو کفشگر گفت کای خوبچهر
که اندر زمانه مرا کودکیست
بگویی مگر شهریار جهان
که او را سپارم به فرهنگیان
فرستاده گفت این ندارم به رنج
بیامد بر شاه ایران به شب
بر شاه شد شاه بوزرجمهر
چنین گفت ازان پس که یزدان سپاس
که در کشوری من یکی موزه دوز
که چندین نهادم باشدش
نگر تا چه دارد کنون ارزوی
چو وامش بتوزی درم صد هزار
هم زبردستان توانگر شوند
میادا که بیدادگر شهریار
به شاه جهان گفت بوزرجمهر
یکی ارزو کرد موزه فروش
فرستاده گوید که ان مرد گفت
یکی پور دارم رسیده به جای
اگر شاه باشد بدین دستگیر

که جاوید باد این سزاوار گاه
چرا دیو چشم ترا خیره کرد
مبادا کزو سیم خواهیم و در
هنرمند و با دانش و یادگیر،
دیبری بیایدش پیروز بخت،
سپارد بدو چشم بینا و گوش،
نماند جز از حسرت و سرد باد
چو پاسخ دهد، زو نیابد سپاس
چو ایین این روزگار این بود
درم زو مخواه و مکن رنج یاد
درم هرگز از موزه دوزان مخواه
دل کفشگر زان درم پر ز غم

به یزدان بخواهم همی جان شاه
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
برو همچنان باز گردان شتر
چو بازرگان بچه گردد دبیر
چو رزند ما بر نشیند به تخت
هنر یابد از مرد موزه فروش
به دست خردمند مرد نژاد
شود پیش او خوار مردمشناس
به ما بر پس از مرگ نرین بود
نخواهیم روزی جز از گنج داد
هم اکنون شتر بازگردانز راه
فرستاده برگشت و شد با درم

آمدن فرستادگان قیصر نزد انوشیروان با پوزش و باج:

خروش جرس خاست از بارگاه
همه شب همی گرد لشکر بگشت
برافکنند خلعت زمین را ز عاج
بیامد بر شاه گردنفر از
پر از درد و پوزشکنان از گناه
ستایشکنان پیش نوشیروان
یکی باد سرد از جگر برکشید
به شاهی و مردی و چندین سپاه
زبان پر ز گفتار و پر باد دل
نثار اوریده بر شهریار
برفتند گریان و بیجان چو مار
بایین یکی پایگه ساختشان

شب آمد غمی شد ز گفتار شاه
طلایه پراگند بر گرد دشت
ز ماهی چو خورشید بنمود تاج
طلایه چو گشت از لب کندهباز
که پیغمبر از قیصر آمد به شاه
فرستاده آمد همانگه دوان
چو رومی سر و تاج کسری بدید
به دل گفت اینت سزاوار شاه
وزان فیلسوفان رومی چهل
ز دینار با هر یکی سی هزار
چو دیدند تازه رخ شهریار
شهنشاه چون دید بنواختشان

که ای شاه، قیصر جوانست و نو
ندانند همی اشکار و نهان
پرستار و در زینهار توایم
جدایی چرا باید این مرز و بوم
همیاز تو دارند تخت و کلاه
وزو داشت قیصر همی پشت راست
سخن گفت بی دانش و رهنمای،
که شادست ازو گنبد لاژورد
سپاریم و عهدی بباید درست
که مرد فرستاده افکنند بن
خرد با سخن نزد او اندکست
زیانش روان را گرفته زبود
گرفتند پیروزی و برتری
بپیچد دل از رای و پیمان ما
ز گن و ز لشکر نداریم باک
چنانچون بود مردم چاپلوس
ز کر گذشته مکن سرزنش
همه پاسبانان گنج توایم
نباشیم ناکام و بد روزگار
همه رومیان ان ندارند خرد
به گنج اوریم از در باز و ساو
پذیرد ز ما گر چه ان ناسزاست
سزاوار دستور باشد به رنج
خروشان و با اختر بد شدند
همه راز قیصر برو خواندند
ز کاری که آرام روم اندروست

سخن گفت گوینده پیشرو
پدر مرده و ناسپرده جهان
همه سر به سر پاژدار توایم
ترا روم، ایران و ایران، چو روم
چه خاقان چینی چه در هندشاه
خرد در زمانه شهنشاه راست
اگر کودکی نارسیده به جای
ندارد شهنشاه ازوکین و درد
همه باژ روم آنچه بود از نخست
بخندید نوشیروان زان سخن
بدو گفت اگر نامور کودکست
چه قیصر چه ان بیخرد باطرون
همه هوشمندان اسکندری
کسی کو بگردد ز فرمان ما
از اباد بومش بر اریم خاک
رستادگان خاک دادند بوس
که ای شاه پیروز برترمنش
همه سر به ر خاک رنج توایم
چو خشنود گردد ز ما شهریار
ز رنجی که ایدر شهنشاه برد
ز دینار پر کرده ده چرم گاو
به کمی و بیشیش فرمان تراست
چنین داد پاسخ که از کار گنج
همه رومیان پیش موبد شدند
فراوان ز هر در سخن راندند
ز دینار گفتند و از گاو پوست

ز دیبا چه مایه برو بر نهید
ز دیبای زربفت باید هزار
چه با مهتران و چه با مهتران
همه پاک بردند پیشش نماز
چو اسوده شد شهریار و سپاه
که داند شمار نوشت و سترد
چو جنگ اوفتد لشکر اراستن
بخواهد سپارد به اباد بوم
سپاهی پس پشت و پیش اندرون
به سیمین ستام و به زرین کمر
تو گفتی هوا شد هم پرنیان
مرها ز گوهر چو پروین شده ست
پذیره شدند فراوان سپاه
کمر بسته و دل گشاده شدند
پیاده بشد تا در بازگاه
بران شاه بیدار با داد و دین
برو کرد یاقوت و گوهر نثار
به هر مهتری شاه بنمود دست
برافراخته در جهان نام خویش

چنین گفت موبد اگر زر دهید
به هنگام برگشتن شهریار
که خلعت بود شاه را هر زمان
برین برنهادند و گشتند باز
به بد شاه چندی بران رزمگاه
ز لشکر یکی مرد بگزید گرد
به پیمان بدانند درم خواستن
سپاهی بدو داد تا باژ روم
وزانجا بیامد سوی طیسفون
همه یکسر اباد از سیم و زر
ز بس پرنیانی دفش سران
درودشت گفتی که زرین شده ست
چو نزدیک شهر اندر آمد ز راه
همه پیش کسری پیاده شدند
هر انکس که پیمود با شاه راه
همه مهتران خواندند افرین
هر انکو بد از مهتران نامدار
چو تنگ اندر آمد به جای نشست
برقتند گردان به ارام خویش

پند نامه انوشیروان به هرمزد پسر خویش :

چون انوشیروان به هفتاد و چهار سالگی رسید، از میان شش پسری که داشت هرمزد را که از همه مهتر بود جانشین خود کرد و عهدهی به وی نوشت و از او خواست، تا کاخی در دور دستی بلند جایگاه برای وی برافرازد و او را در آن جا دخمه سازد.^۱

بفرمود کسری که ابد دبیر
چنین گفت کاین نامه دلپسند
ز شاه سرافراز و خورشید چهر
جهاندار با داد نیکوکنش
فزاینده نامو تخت قباد
که با فرو برزست و فرهنگ و نم
سوی هرمز ان پاک فرزند ما
ز یزدان بود شاه و پیروز بخت
به ماه خجسته به خرداد روز
نهادیم بر سر ترا تاج زر
همان افرین نیز کردیم یاد
تو بیدار باش و جهاندار باش
به دانش فزای و به یزدان گرای
پرسیدم از مرد نیکو سخن
که از ما به یزدان که نزدیکتر
چنین داد پاسخ که دانش گزین
که نادان فزونی ندارد ز خاک
به دانش بود شاهزیبای تخت
مبادا که باشی تو پیمان شکن

نویسد یکی نامه دلپذیر
همه حکمت و دانش و رمز و پند
مهست و به کامش گرایان سپهر
فشانده گنج بی سرزنش
گزارنده تاج و شمشیر و داد
ز تاج بزرگی رسیده به کام
پذیرفته از دل همه پند ما
همیشه جهاندار با تاج و تخت
به نیک اختر و فال گیتیفروز
چنان هم که ما یافتیم از پدر
که بر تاج ما کرد فرخ قباد
خردمند و راد و بی ازار باش
که اویست جان ترا رهنمای
کسی کو بهسال و خرد بد کهن
کرا نزد او راه بهاریکتر
چو خواهی ز پروردگار افرین
به دانش پسندیده کن جان پاک
که داننده بادی و پیروز بخت
که خاکسن پیمان شکن را کفن

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoocn.com مراجعه کنید

یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۰۵۱۱ تماس حاصل نمایید

به گفتار بدگوی مسپار گوش
که از داد باشد روان تو شاد
چو خواهی که تخت از تو گیرد فروغ
تو او را ازین گنج بی رنج دار
زیردست باشد وگر زیردست
وگر بد کند نیز پرخاش کن
ز رنج تن اندیش و درد و گزند
بدو اندر ایمن نشاید نشست
چو خواهی که یابی ز بخت افرین
چو خواهی که از بد نیابی گزند

به بادافره بیگناهان مکوش
به هر کار فرمان مکن جز به داد
زبان را مردانبه گورد دروغ
وگر زیردستی شود گنجدار
که چیز کسان دشمن گنج تست
چو نیکی کند با تو، پاداش کن
و گر گردی اندر جهان ارجمند
سرای سپنجست هر چون که هست
هنر جوی و با مرد دانا نشین
به دانش دو دست ستیزه بند

.

پادشاهی خسرو انوشیروان به روایت مورخان اسلامی

۱- دینوری

انوشیروان شاهنشاهی ایران به ۴ چهار بخش بزرگ تقسیم کرد و حکومت هر اقلیمی را به یکی از معتمدان خویش سپرد. یکی از اقلیم ها شامل خراسان و سیستان و کرمان، دیگری اصفهان و قم و آذربایجان و ارمنستان، سومی شامل فارس و اهواز تا بحرین و بخش چهارم عبارت از سرزمین عراق [عجم] تا مرزهای روم بود. انوشیروان سپاهی برای مقابله با هیاطله گسیل داشت و طخارستان و زابلستان و کابلستان را بگشاد. پادشاه ترکان «سنجبو خاقان» مردم خود را گرد آورد و لشکر به خراسان کشید. همین که انوشیروان از این امر آگاهی یافت سپاه انبوهی را بفرماندهی پسرش هرمز که ولیعهد وی بود برای جلوگیری از تجاوز ترکان فرستاد. پادشاه ترکان چون از نزدیک شدن هرمز با خبر گردید آنچه را که تصرف کرده بود رها کرد و به خاک خویش بازگشت.^۱

انوشیروان پسری انوشزاد نام داشت که مادرش از پیروان دین مسیح و به زیبایی ممتاز بود. انوشیروان از او خواست که از کیش مسیح دست بردارد و آئین زرتشت را بپذیرد ولی آن زن امتناع کرد و پسرش انوشزاد هم عقیده با مادرش بود و در کیش خود با پدر مخالفت می ورزید، بنابراین انوشیروان بر او خشمناک شد و دستور داد وی را در جندی شاپور زندانی کنند. انوشزاد از بیماری انوشیروان در شام و توقف او در حمص مطلع شد، زندانیان را برانگیخت و فرستادگان خود را نزد مسیحیان جندی شاپور و

شهرستانهای دیگر اهواز فرستاد و در زندان شکست و بیرون آمد. کارداران پدر را از شهرستانهای اهواز براند و اموال و خزائن را متصرف گردید و گفت پدرم مرده است و آماده حرکت به عراق شد.

قائم مقام انوشیروان در تیسفون قیام انوشزاد و ماجراهایی که بدست او ربوده بود به انوشیروان نوشت و وی به او پاسخ داد سپاهیان را برای جلوگیری او بفرست و برای دستگیری او چاره جویی نما، هر گاه به حکم قضا کشته شد بدان خونی رایگان ریخته شد و مرد خردمند داند که آسایش دنیا بی خلل نباشد و راحت آن پایدار نیست. ای بسا کسانی باشند که از باران راحت شوند و ساختمانهایشان فرو ریزد و چه بسیارند کسانی که بر اثر سیل و رعد و برق تلف می شوند. پس ماده فساد را که در محیط تو نشو و نما کرده ریشه کن کن و از انبوه دشمنان مهراس، هر گاه انوشزاد و همراهان او تسلیم شوند آنان را که زندانی بوده ند بجای خود بازگردان و در خوراک و پوشاک و چیزهای دیگر بیش از گذشته بر آنان سختگیری مکن، پس سران و سلحشوران ایشان را به قتل برسان و درباره آنان ترحم روا مدار. پس از آن انوشیران از بیماری شفا یافت و به ملک خویش آمد و با انوشزاد که اسیر شده بود بر طبق دستور او رفتار شد.^۱

۲- حمزه اصفهانی

خسرو انوشیروان پیروانش منقش به رنگهای گوناگون و شلوارش آسمان گون بود. وی شهرهای متعدد ساخت از جمله آنها شهر به از اندیوخسرو است یعنی بهتر از انطاکیه، و نیز خسرو شاپور و شهرهای دیگر، وی سد در بند باب الابواب را نیز بنا کرد که طول آن

از دریا تا کوه در حدود بیست فرسنگ است. به هر ناحیه ای امیری از سپاه گذاشت و آنجا را به اقطاع وی داد و از آبادانی های آن ناحیه طعام ایشان را فراهم کرد و چنان قرار داد که آن ناحیه با ضیاع خود پس از مرگ حاکم وقف اولادش باشد و فرزندان ایشان تا این زمان نگهبانان آن سد هستند و هنگام فرستادن هر امیر به نگهبانی مرزی که بدانجا تعیین شده بود خلقی از دیبا منقش به نوعی از تصویر به وی می بخشید.^۱ خسرو سپاهیان را که شماره آنان به هشتصد و نه تن می رسید و بیشتر آنان از فرزندان ساسان و بهمن ابن اسفندیار بودن به فرماندهی و هرز که از فرزندان بهافریدبن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بود به جنگ حبشه گسیل کرد. سیف بن ذی یزن گفت که ای شاهنشاه، اینان چگونه می توانند با سپاه حبشه مقاومت کنند؟ خسرو گفت: بدانکه هیزمی بسیار را آتشی اندک بسنده است. انوشیروان هنگام مرگ فرمان داد که بر تابوت سنگی او چنین نویسند: «هر کار نیکی که کردیم نزد خدائی است که ثواب را کم نمی کند و هر کار ناپسندی که انجام دادیم نزد خدایی است که از کیفر دادن ناتوان نیست.»^۲

۳- گردیزی:

انوشیروان با مزدک مناظره کرد و بر حجت و برهان ثابت کرد که مزدک ناحق است پس فرمود تا او را کشتند و پوست او بپایختند و پر کاه کردند و از در ایوان بر گذرگاه حشم بپاویختند. پس فرمود مزدکیان را طلب کردند و اندر نیم روز هشتاد هزار مرد مزدکی را بکشت. پس اهل مملکت را بفرمود، دین آموزید و کار دین را پردازید تا اندر

شناختن و دانستن دین ماهر گردید تا چون مزدکی بیرون آید دروغ خویش بر شما روا
نتواند کند.^۱

زمانی که انوشیروان گرگان رفت آنجا بناها ساخت. از رخام کوشکی بنا کرد که اندر
جهان چنان ندیده بودند. دیواری که یزدگرد بن بهرام بنا کرده بود و اساس آن نهاده بود
و تمام نکرده بود، انوشیروان تمام کرد. و چون از گرگان باز آمد از خاقان بزرگ ملک
ترکستان و از هیاتلان و از فغفور چین و از قیصر روم رسولان آمدند با هدیه های بسیار
و نامه ها آوردند و از وی صلح جستند. شاه هندوستان پذیرفت هر دخلی که او را باشد
از ولایت خویش هفت یک آن را به نزد خسرو فرستد و هر سال ده خیل و دویست
هزار پاره چوب درخت ساج و عاج بدهد.^۲

۴- کامل ابن اثیر

خسرو انوشیروان، پسر قباد، همین که تاج بر سر نهاد برای مردم سخنرانی کرد و خدای
را سپاس گفت و ستود و تباه شدن کارها و آیین و فرزندان مردم را به یادشان آورد و
مژده داد که همه آنها را اصلاح خواهد کرد پس فرمان داد تا سرهای مزدکیان را از تن
جدا کنند.^۳

انوشیروان پس از کشتن مزدکیان فرمان داد تا کسانی را هم که به دارایی مردم دست
اندازی کرده بودند، بکشند.^۴

انوشیروان پسری داشت به نام انوشزاد به خسرو خبر دادند که انوشزاد زندیق است- یعنی از کیش مزدک پیروی می کند- انوشیروان نیز او را به جندی شاپور تبعید کرد. زمانی که وی در جندی شاپور بود شنید که پدرش ضمن لشکرکشی به روم بیمار شده است، انوشزاد فرصت را غنیمت شمرد و به کسانی که مراقب وی بودند حمله برد و آنان را کشت و در زندان را گشود و گروهی از تباهکاران پیرامون وی گرد آمدند. نماینده پدر وی شورش انوشزاد را به خسرو خبر داد.

انوشیروان بدو نامه ای نوشت و فرمان داد که در کار انوشزاد سختگیری کند و او را اسیر سازد. او نیز حلقه محاصره را در گندی شاپور تنگ تر کرد تا اینکه توانستند شهر را تسخیر کنند و انوشزاد را گرفتار کنند.^۱

۵- ابن خلدون

چون انوشیروان به پادشاهی رسید چهار اسپهبد برگزید. اسپهبد مشرق را در خراسان و دو اسپهبد مغرب را در آذربایجان و بلاد خزر جای داد، و بخشهایی را که همسایگان به تصرف آورده بودند باز پس گفت وی از جرامقه و آلان کشتار بسیار کرد، اینان در همسایگی ارمنیه بودند و همواره به ارمنیه دستبرد می زدند، انوشیروان در آنجا کشتار کرد و باقی شان را در آذربایجان جای داد. آنگاه پادشاه ترک (سنبجو) لشکر کشید، اما از مواجهه با انوشیروان خودداری کرد. آنگاه انوشیروان به کشور روم لشکر کشید و حلب و حمص و انطاکیه و سپس اسکندریه را در تصرف آورد، و بر پادشاهان قبطی باج نهاد،

پادشاه روم مالی به عنوان فدیة به نزد او فرستاد و پادشاهان چین و تبت هدایا تقدیم داشتند.^۱

پسر ذی یزن که از نسل ملوک تابعه بود نزد او آمد و از او در راندن حبشیان از کشورش یاری طلبید، انوشیروان سرداری از سرداران دیلم با او روانه کرد. اینان مسروق پادشاه حبشه را کشتند و یمن را تسخیر کردند انوشیروان و سیف بن ذی یزن را بر آن سرزمین پادشاهی داد و به او فرمان داد که سپاه خود را به هند بفرستد و او یکی از سرداران خود را به آنجا فرستاد و او پادشاه آن دیار را کشت و بر کشورش مستولی شد. کسری سپس به سوی هیاطله روانشد تا انتقام نیای خود فیروز را بستاند، پس پادشاهشان را کشت و خاندانش را از جای برکند. آنگاه بسوی بلخ و سرزمینهای آن سوی آن سپاه برد وی سپس بار دیگر به روم لشکر بود و کشتار بسیار کرد و بر آنان جزیه نهاد.^۲

۶- مسعودی

وی می نویسد: “چون انوشیروان مزدک و پیروان او را که هشتاد هزار تن بودند بکشت از آن روز او را انوشیروان گفتند که به معنی پادشاه نوین است. وی مردم را بر دین زرتشتی گرد آورد و آنان را از اظهار نظر در آن دین و خلاف آوردن منع کرد. وی بسوی باب الابواب و فیروز کوه رهسپار شد و از هجوم قوام آن نواحی به ایران جلوگیری کرد و دیواری بر پوستهای بادکرده گاو با سنگ و آهن و سرب در دریا بساخت و هر گاه که بنا بالا می رفت آن خیک ها در ته دریا فرو می رفتند و چون دیوار ارتفاع یافت غواصان بدریا فرو رفتند و با خنجرها و کاردهای خود آن خیکها را بشکافتند تا آن دیوار در ته

دریا قرار گفت و آن حصار تا به امروز که سال سیصد و سی دو هجری است باقی می باشد و آن دیوار سدی در برابر کشتی ها می باشد که از هجوم دشمنان از ماوراء قفقاز به ایران جلوگیری می کند.^۱

گویند انوشیروان روزی در تیسفون بود و فرستادگان ممالک دیگر با هدایا به دربار وی می آمدند، از جمله فرستاده قیصر پادشاه روم بود که هدیه ها و تحفه ها همراه داشت و این فرستاده ایوان مداین را بدید که ساختمانی نیکو داشت اما در صحن آن کجی ای نمایان بود. گفت: "این صحن باید چهارگوش می بود". بدو گفتند "در محل کجی پیرزنی خانه داشت شاه خواست خانه او را بخرد اما او نخواست بفروشد و شاه وی را به فروش مجبور نکرد و کجی چنانکه می بینی به جا مانده است." رومی گفت "این کجی نیک تر از راستی است."^۲

بزرگمهر گوید که من دو خصلت متضاد در انوشیروان دیدم که مانند آن در دیگران ندیده بودم. روزی انوشیروان بار عام داشت، مردی از خاصان او درآمد و زیرش و را دور کرد، انوشیروان به وزیر گفت که برخیزد و یکسال از وی دور باشد. بار دیگر او را در مجلس خصوصی دیدم که در آن مجلس در امور مملکت تدبیر می کردیم. خدمت گزاران در پشت تخت او با یکدیگر گفتگو می کردند، چنان صدایشان بلند شده بود که ما را از کار باز می داشت شاه را آگاه کردند وی گفت ما پادشاه بر رعیت خود هستیم و نوکران و خدمتگذاران ما پادشان بر ارواح ما هستند و ما را از تحمل ایشان چاره نیست.^۳

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoocn.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۰۵۱۱ تماس حاصل نمایید

انوشیروان همواره می گفت: پادشاهی به سپاه و سپاه به مال و خراج و خراج به آبادانی و

آبادانی به دادگری و دادگری به اصلاح کارداران و به استواری وزیران قرار گیرد.^۱

www.kandoocn.com
www.kandoocn.com
www.kandoocn.com

کتابنامه :

- ۱- آموزگار، ژاله و تفضیلی احمد، زبان پهلوی ادبیات و دستور آن، تهران، ۱۳۷۷
- ۲- آلتهایم، فرانتس و استیل، روت، تاریخ اقتصاد دولت ساسانی، ترجمه هوشنگ صادقی، ۱۳۸۲
- ۳- ابن اثیر، عزالدین، تاریخ کامل، ترجمه ابوالقاسم حالت، جلد ۵، تهران، ۱۳۶۲
- ۴- اصفهانی، حمزه، تاریخ پیامبران و شاهان، ترجمه جعفر شعار، تهران، ۱۳۴۶
- ۵- بوسایلی، ماریو، هنر پارتی و ساسانی، ترجمه یعقوب آژند، تهران، ۱۳۷۴
- ۶- بهار، مهرداد، پژوهشی در اساطیر ایران، تهران، ۱۳۳۲
- ۷- بهار، مهرداد، بندهش، تهران، ۱۳۸۰
- ۸- بیانی، ملک زاده، تاریخ سکه، ۱۳۳۹
- ۹- پروکوپئوس، جنگهای ایران و روم، ترجمه محمد سعیدی، تهران، ۱۳۸۲
- ۱۰- پورداود، ابراهیم، یشتها، جلد ۲، تهران، ۱۳۷۳
- ۱۱- پیرنیا، حسن، ایران قدیم، تهران، ۱۳۷۳
- ۱۲- تبریزی، محمدحسین ابن خلف، برهان قاطع، ج ۱ و ۲، تهران، ۱۳۷۵
- ۱۳- تفضلی، احمد، تاریخ ادبیات ایران پیش از اسلام، به کوشش ژاله آموزگار، تهران، ۱۳۷۸
- ۱۴- ثعالبی، عبدالملک ابن محمد، غرر اخبار ملوک الفرس و سیرهم، تحقق ه. زتنبرگ، ترجمه محمد فضائی، جلد اول، تهران، ۱۳۶۸

۱۵- ثعالبی مرغنی، حسین ابن محمد، شاهنامه کهن، ترجمه سید محمد روحانی، مشهد،

۱۳۷۲،

۱۶- حقیقت، عبدالرفیع، فرهنگ شاعران زبان پارسی، تهران، ۱۳۶۸،

۱۷- خسروی، خسرو، جامعه دهقانی در ایران، تهران، ۱۳۷۵،

۱۸- دبیر سیاقی، سید محمد، نامور نامه باستان، تهران، ۱۳۷۹ .

۱۹- دنت، دانیل، مالیات سرانه و تأثیر آن در گرایش به اسلام، ترجمه محمدعلی موحد،

تهران، ۱۳۵۸،

۲۰- دهخدا، علی اکبر، لغت نامه، ج پنجم، تهران، ۱۳۷۳،

۲۱- دینوری، ابوحنیفه، احمدابن داود، اخبارالاطوال، ترجمه محمود مهدوی دامغانی،

تهران، ۱۳۶۴،

۲۲- دینوری، ابوحنیفه احمد بن داود، مجمل التواریخ و القصص، تصحیح محمدتقی

بهار، تهران، ۱۳۷۸،

۲۳- راشد محصل، محمدتقی، زند و همن یسن، تهران، ۱۳۷۸،

۲۴- رستگار فسایی، منصور، فرهنگ نامهای شاهنامه، جلد ۲، تهران، ۱۳۷۹،

۲۵- ریپکا، یان، تاریخ ادبیات ایران، ترجمه عیسی شهابی، تهران، ۱۳۵۴،

۲۶- زرین کوب، عبدالحسین و زرین کوب، روزبه، تاریخ ایران باستان، تهران، ۱۳۷۹،

۲۷- زرین کوب، عبدالحسین، در قلمرو وجدان، تهران، ۱۳۶۹،

۲۸- زرین کوب، روزبه، "ایران: ساسانیان"، دایره المعارف بزرگ اسلامی، جلد ۱۰،

تهران، ۱۳۸۰،

۲۹- سامی، علی، تمدن ساسانی، شیراز، ۱۳۴۲

۳۰- سلوود، دیوید، "سکه‌های ساسانی"، در: یار شاطر، احسان و دیگران، تاریخ ایران از سلوکیان تا فروپاشی دولت ساسانیان: پژوهش دانشگاه کیمبریج، ترجمه حسن انوشه، جلد سوم، قسمت اول، تهران، ۱۳۸۰، ص ۴۵۲-۴۲۹

۳۱- شهبازی، ع. شاپور، "خداینامه در متن یونانی"، در: افشار، ایرج و رویمر، هانس روبرت، سخنواره: پنجاه و پنج گفتار پژوهشی به یاد دکتر پرویز ناتل خانلری، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۸۶-۵۷۹

۳۲- صفا، ذبیح‌آ...، دانشهای یونانی در شاهنشاهی ساسانی، تهران، ۱۳۳۰

۳۳- عریان، سعید، متون پهلوی، تهران، ۱۳۷۱

۳۴- فرای، رن، "تاریخ سیاسی ایران در دوره ساسانیان"، در: یارشاطر، احسان و دیگران، تاریخ ایران از سلوکیان تا فروپاشی سلسله ساسانیان: پژوهش دانشگاه کمبریج، ترجمه حسن انوشه، جلد سوم، قسمت اول، تهران، ۱۳۸۰، ص ۲۷۶-۲۱۷

۳۵- فردوسی، ابوالقاسم، شاهنامه فردوسی، تصحیح ژول مول، تهران، ۱۳۸۱

۳۶- قبادیانی بلخی، ناصر ابن خسرو، دیوان، به کوشش مجتبی مینوی و مهدی محقق، تهران، ۱۳۵۳

۳۷- کریستین سن، آرتور، سلطنت قباد و ظهور مزدک، ترجمه احمد بیرشک، تهران، ۱۳۵۲،

۳۸- کریستین سن، آرتور، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی، تهران، ۱۳۷۸

۳۹- کلسینکف، آ.آی، ایران در آستانه یورش تازیان، ترجمه م.ر. ریاحی، تهران، ۱۳۷۵

- ۴۰- گردیزی، ابوسعید عبدالحی، زین الاخبار، تصحیح سعید نفیسی، تهران، ۱۳۳۲
- ۴۱- گیون، ادوارد، انحطاط و سقوط امپراتوری روم، ترجمه فرنگیس شادمان، جلد دوم، تهران، ۱۳۷۰
- ۴۲- گیرشمن، رمان، ایران از آغاز تا اسلام، ترجمه محمد معین، تهران، ۱۳۵۵
- ۴۳- لاکهارت، لارنس، "تاریخ سیاسی ایران"، ترجمه شاپور راسخ، ایرانشهر، شماره بیست و دوم، تهران، ۱۳۴۲، ص ۵۲۸-۲۶۸
- ۴۴- مسعودی، ابوالحسن علی ابن الحسین، مروج الذهب و معادن الجواهر، ترجمه ابوالقاسم پاینده، جلد اول، تهران، ۱۳۶۵
- ۴۵- مسکویه رازی، ابوعلی، تجارب الامم، ترجمه ابوالقاسم امامی، جلد اول، تهران، ۱۳۶۹،
- ۴۶- مکنزی، دیوید نیل، فرهنگ کوچک زبان پهلوی، ترجمه مهشید میرفخرایی، تهران، ۱۳۷۹،
- ۴۷- نخجوانی، محمد ابن هندوشاه، صحاح الفرس، به کوشش عبدالعلی طاعتی، تهران، ۱۳۳۴،
- ۴۸- نفیسی، علی اکبر، فرهنگ نفیسی، جلد اول، تهران، ۱۳۴۲
- ۴۹- نفیسی، سعید، تاریخ تمدن ایران ساسانی، تهران، ۱۳۳۱
- ۵۰- نولدکه، تئودور، تاریخ ایرانیان و عربها در زمان ساسانیان، ترجمه عباس زریاب خویی، تهران، ۱۳۵۸،
- ۵۱- ویسهوفر، یوزف، ایران باستان، ترجمه مرتضی ثاقب فر، تهران، ۱۳۷۰

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoocn.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۰۵۱۱ تماس حاصل نمایید

۵۲- ویلسن، جی. کریستی، تاریخ صنایع ایران، ترجمه عبدا... فریار، تهران، ۱۳۷۶،

۵۳- یار شاطر، احسان، "کیش مزدکی"، ترجمه م. کاشف ایران نامه، سال دوم، شماره

اول، پاییز، ۱۳۶۲

۵۴- یار شاطر، احسان، "آیین مزدکی"، در: یار شاطر، احسان و دیگران، تاریخ ایران از

سلوکیان تا فروپاشی دولت ساسانیان: پژوهش دانشگاه کیمبریج، ترجمه حسن انوشه،

جلد سوم، قسمت دوم، تهران، ۱۳۸۰، ص ۴۷۶-۴۴۷.

منابع لاتین:

- 1- Bartholomae, ch. Altiranische woreterbuch, Berlin, 1961.
- 2- Freiman, A pand namag ī zardust, Wien, 1906.
- 3- Gershevitch, Ilya, the Avestan hymn to Mithra, London, 1959.
- 4- Justi, Ferdinand, Geshichte Irans von den altesten zeiten bis Zum, Ausgang der sasaniden, grudriss der Irani shen philologie, Berlin, vol 2, 1974.
- 5- Mochiri, M. I. , Etude de numismatique, Iranienne sous les sassanides et Arab- sasanides, tome, 2. Belgique , 1983.
- 6- Modi, j.j., cama oriental institute papres, Delhi, 1928.
- 7- Nyberg, S.H, A manual of pahlavi, Wiesbaden, 1974.
- 8- Paruk, F.D.J, sassanian coins, Bombay, 1965.
- 9- Thorrsian, H., Histoire de l , Armenie et du peuple Armeniens, Paris, 1957.
- 10- Unvala, j. M. , notes sur des monnaies trouees a suse, Paris, 1934.

Abstract:

The word “Khosrow” means “well-known” and that of Anoushirvan means “never- to be died soul”.

Khosrow Anoushirvan began reformation with one hand and suppressing Mazdakians and internal and external enemies with the other hand from the earlier days he ascended the throne. One form of his reforms at the beginning of his reign was his, resolution to establish peace and order in the country. This peace and order were established only by crushing and slaughtering he Mazdakians and internal opponets. Having completed suppressing his opponets, khosrow began to reform and reconstruct the ruins left behind the Mazdakians’ rebellion. One more very important reforms undertaken by khosrow, was his effort to change the ways in which taxes were collected. As ordered by him , the new rates of tax were levies according to new rules and regulations, this change of way in which the tax was collected was so effective in view of justice and as consented by the subjects that the would-be states including Abbassid and Omaavid caliphs copied it.

Khosrow not only tackled the in ternal problems but suppressed the foreign countries. He waged wars several times with overseas countries, He fought

Romans and troops belonging to eastern territories in which he often Won over them.

One interesting point about khosrow Anoushirvan is that he always cared for gaining knowledge and acquirements and paid attention to culture and art in spite of the fact that he was profoundly busy exercising political and military concerns.

He honoured the men of knowledge. Seven philosophers from Atenian school who were discharged from Greece by order of the then Emperor, were warmly received by Khousrow Anoushirvan. He proceeded time and again to discuss with these philosophers. He showed so much interest in these discussions that it was got a rumour in the west that in Iran a philosopher has ascended the throne.

The philosophy that was founded. At that period became later a natural disposition of many Iranian philosophies.

The Jondi-shah-pour Medical school that was very active in the past, promoted in. his sovereignty Indian. Thdian tranian and Roman medicine was tanged there.

Jondishahpour hospital be came one of the most important hospitals in its time .

it kept this greatness until the time when Abbasid caliphs-made Baghdad as a scientific and medical center in the area.

Khosrow Anoushirvan cared too much for construction and reconstruction. He is known to have developed many cities, towns and buildings the most noticeable of them is Iewan madayen which was the most marvellously renowned monumehs of sassanid time and represented the greatness and grandeur of knosrow's Royalttly.

Khosrow Anoushirvan showed tolerance against different religions promoting in his territory such that he rarely prosecuted and persecuted other religious Adherents than Zoroastrians- Mazdakians were excepted from this rule.

جهت خرید فایل word به سایت www.kandoocn.com مراجعه کنید
یا با شماره های ۰۹۳۶۶۰۲۷۴۱۷ و ۰۹۳۶۶۴۰۶۸۵۷ و ۰۶۶۴۱۲۶۰-۵۱۱ تماس حاصل نمایید

Filename: Document1
Directory:
Template: C:\Documents and Settings\hadi tahaghoghi\Application
Data\Microsoft\Templates\Normal.dotm
Title:
Subject:
Author: PAYIZAN TEAM
Keywords:
Comments:
Creation Date: 3/22/2012 12:25:00 PM
Change Number: 1
Last Saved On:
Last Saved By: hadi tahaghoghi
Total Editing Time: 0 Minutes
Last Printed On: 3/22/2012 12:25:00 PM
As of Last Complete Printing
Number of Pages: 68
Number of Words: 12,628 (approx.)
Number of Characters: 71,982 (approx.)